۲۹ ذوالقعدہ ۱۳۳۹ھ
۱۳ جون ۱۹۲۱ء

کلیاتِ شبلی

فارسی

یعنی

مجموعهٔ قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلی که

پیشتر اجزائش متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستهٔ گل و بوئے گل و برگِ گل

شائع شده بود، حالا به یک مجموعهٔ مکمل

فراهم آورده شده است،

باهتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد

فہرست کلیات شبلی

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیدهٔ عیدیه

که در وی پس از شرح دادن گرمی هنگامهٔ عید، نحتی از بیکاری اسلامیان نموده آمد،

سنه ۱۸۸۳ع

روز عیدست و دگر کار جهان گشت بساز — باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن همه کوتاه شده است — که دگر فتنه نیارد که کند پای دراز

خلق را باز لب از خنده فراهم آمد — چون گل تازه که غنچه‌اش نتوان کردن باز

سخن از می چه کنی باده چه خواهی امروز — نشئهٔ عیش ندارد بمی و باده نیاز

خواجه از خانه برون آی که دیدن دارد — این همه گرمی هنگامه و این زینت و ساز

مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند — هر یکی در هنر خویش ز دیگر ممتاز

همه در راه طلب گرم نفس چون خورشید — عیدگه گرم و خروشان، دشت نوردان حجاز

مردمان بسکه ز هر گوشه فراز آمده اند — نگه از تنگی جا بار نیابد باز

ب

آن یکی جلوه فروشش آمده در خانهٔ زین / وان دگر برزده بر هودج زرباشش ناز
وآن یک از تابش خور پرده فروهشته بروی / وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز
واعظ آراسته عمامه و از روی شرف / شمله را کرده چو سررشتهٔ امید دراز
زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش / با کهن خرقهٔ خود رفته برون بهر نماز
با همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه / خلق در عیدگه آمد ز رهِ صدق و نیاز
نفسی چند نشستند دو زانو و انگه / راست چون سرو ستادند پی ذکر و نماز
مفتی شهر هم از جا بامامت برخاست / با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز
انچه بایست ز ترتیل و سکون در قرأت / همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز
پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند / خطبهٔ چون سخن قامت محبوب دراز
شاخ و برگِ سخن افزودم و از جا رفتم / خود نگویم که چه انجام پذیرفت آغاز
شور برخاست ز مردم که مبارک بادا / عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز
در سخن بود یکی کز غم دنیا رستم / دیگری گفت علی الرغم سپهر کجباز
کودک از روی ادب عرض نیایش میکرد / پیر گفتی صد و سی سال ترا عمر دراز
پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتی / مرحبا ایدک الله بعز ممتاز
حیف کاین شور طرب یک دو نفس بیش نماند / چه کند عید بدروی که بود صبرگداز
جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا / خود چه کج باخت بایشان فلک عربده ساز
فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید / آه از فتنه‌گری های سپهر کجباز

خود همان جمع که بیداشت سیه تیغ و قلم
خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز

آنکه در انجمن فضل نبیداشت همال
آنکه در بزمگه دهر نبودش انباز

آنکه جان در تن افسردهٔ معنی بدمید
آنکه برداشته قفل از در گنجینهٔ راز

هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند
منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز

نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی
نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز

یاد آن رونق بازار هنر در بغداد
یاد آن گرمی هنگامهٔ فن در شیراز

قرطبه آنکه از او کسب هنر کرد فرنگ
وان سلرنو که ایطالیه با و داشت نیاز

خود همان جمع که افراخت بیوق اعلام
آنکه بر اوج فلک سود کله گوشهٔ ناز

آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس
آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت
آنکه سلجوق بخاک در او کرد نماز

روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش
هند را نغمهٔ مقدم او زهره گداز

فتح را از پی طاعت خم تیغش محراب
بخت را مهر پرستش در او کعبهٔ راز

رنج او بود که تاج از سر قیصر بربود
تیغ او بود که شد با دل کسری همراز

اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن
خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست تا هر یکشان از دامن مطلب کوتاه
هر یکی را به ستم و غصه زبان گشته دراز

همه را از ستم حادثه خون گشته جگر
همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز

هم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی
دیده از اشک و دل از غصه و جان زار گداز

ناله بخواست برآید ز دلِ خستهٔ ما — شیشه راهست بهنگام شکستن آواز

هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم — کین جفاها همه از ماست بما آمده باز

هرچه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست — گله نیست ز بخت و فلکِ عربده ساز

زهره کیست که این قصهٔ غم گوش کند — داستانیست جگرخون کن و اندیشه گداز

گر درین غلغله هم گفت قلم از پویه بماند — بال و پر ریخت اگر مرغِ سخن در پرواز

عذرِ من نه که محال است بیک نغمه سرود — داستانِ غمِ ما و افسانهٔ محمود و ایاز

شرحِ این حادثه از شبلیِ دلخسته مخواه
شب بود کوته و افسانه دراز است و دراز

ترکیب‌بند

که در چارمین بزمِ تعلیم منعقده مقام علیگڈھ مورخه دسمبر ۱۸۹۰ء انشا نموده آمد

چیرتم می بَرد اینک که بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز

مژده باد اهلِ نظر را که تماشا مفت است — شاهدِ بزم دگر چهره برافروخت بناز

بسکه شورِ طرب از خاک بگردون برشد — باز این گنبدِ فیروزه پرست از آواز

هان بآئین ادب آی که سرتاسرِ بزم — پردهٔ دین بود و فرشش همه پهنا و دراز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز — بسکه والاگهران اند درو جلوه طراز
در صفتِ صدر جوان حوصلهٔ پیر نگر — رہبر قافلهٔ ما به نشیب و به فراز
وان گرانمایه بزرگان که ز بیتابیِ شوق — در نوشتند بپاے طلب این راه دراز
همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد — همه دانش طلب و دین ور و حکمت نواز
گر حدیث از شرفِ نسبت ایشان گزرد — انجمن را نتوان گفت که بر خویشتن بناز
فرّهٔ بزم نگر- گرمی هنگامه ببین — ور به پرسی که چه سر اینهمه زیب ست و طراز
باز گفتے به سخن پیچم و در ذوق سخن — دهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز
انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد — لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز
تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب — مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز
با همه فرّه و فر با همه تمکین و شکوه — چار پاین مجلس تعلیم نهادند آغاز

هی چه آغاز- که پیرایهٔ ایّام است این
هی چه آغاز- که طغراے صد انجام است این

هان بیا عرصه گهِ شوق و تمنا بنگر — هان بدریوزهٔ فیض آے و مواسا بنگر
آنچه از گرمے هنگامه و انبوہے ناز — هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر
گوشها- محو نواهاے دل آویز ببین — دیده ها- را همه حیران تماشا بنگر
آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند — همه را جاے- درین بزم دل آرا بنگر
درفشان می طلبی- بهر شناسا بودن — فرّهٔ تابش اقبال- به سیما بنگر

نگه از مهر سوی حالی آزاده فکن
وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکی را بب. آن نغمهٔ پانسوز ببین
وان دگر را بگفت. آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرود آی. به پایین بساط
شبلی دل زده را. زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لب شعر باز شنو
پس ز جا رفتن دلهای شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بیجا چیست
آنچه بر ما رود و از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش
اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال پراگنده ببین
اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمانها همه سرگشته بیان دریاب
خاندانها همه در رفتن یغما بنگر

آن دگر دو ز فغان سنجی احباب شنو
وان دل آشوب شکرخندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ دگرگونساری بخت
آنچه بر ما رود و از جور ستم افزا بنگر

چند با بخت و فلک دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگرم سعی‌ایم مگر
نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم بجایی نرسید
گرچه صد بار بگفتیم و بگوییم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد بنشان
همه بگذار همین کانگرس را بنگر

چار سال است کزین جاده نوردیم و هنوز
حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سوداست که در بزم بهنجار سخن
نغمهٔ چند سرایند باهنگ اثر

تا چه سود است که در عشرت سالی دو سه روز
مصرعی چند بیافند و بخوانند از بر

هم ز هر ناحیه دیده وران جمع آیند
وانگه آن دفتر پارینه کشایند از سر

آن یکی گرم ز جا خیزد و استد بر پاے
رو به بزم آرد و نسخه نهد اندر محضر

هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج
گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر

حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند
خودنگاران برده که از پی بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود
تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر

دو سه نسخه که گزینند بپایان سخن
جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر

بعد ازان کان همه هنگامه نشینند از پاے
بزم برهم شود و خلق شود راه سپر

آن سخنها همه افسانه و افسون گردد
آن بناها همه یکبار شود زیر و زبر

دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز
مست خسپند بغفلت که تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاری ما
ولے بر ما و برین هرزه زبانکاری ما

چند سال ست که یک کس ز عزیزان دیار
می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار

تا چه نیرنگ همے آورد از پرده سپهر
تا چه در باخت ز بازی فلک شعبده کار

از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت
تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شمار

غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک
فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب
همه را آتش پیشینه فرو مرده شمار

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنه‌ها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب سراسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز — پا بپا گرچه درین مرحله ماند از رفتار

هم ز بی راه روی بود که باین تگ و پوی — خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان برهمی شهر و دیار

پستی بخت۔ هم امروز چنان ست کدی — حالت جمله۔ هم امسال همان است که پار

داورا ایکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگان تو دریغ است که باشند بزار

مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه — خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا۔ هان مپسند اینکه درین کد باشیم
تا که از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکهنوی

متضمن

حالات سفر از لکهنؤ تا حیدرآباد

سنه ۱۸۹۱ع

مرحبا قاصد فرخنده بنه گام براه — که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

تیز تر میرو و در راه میاسای دمی
حضرت خواجه امین اوصلنی الله بیه
به نیاز آی و زمین بوس و بنه جبهه بخاک
پس زمن عرض سلامی کن و آنگاه بگوی
کز تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر
با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار
گه غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف
گه غم اینکه ره دور و دراز آمد و من
گه غم اینکه چو از قافله دور افتادم
با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر
لطف حق بین که بیک چشم زدن بازرها
همره من بنشستند بکالسکه دو کس
مصطفی احمد زان هر دو یکی بود بنام
درمیان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتی
آشنایانه بمن روی بیاورد و بگفت
از کجا میرسی و عزم کجا میداری
گفتم آهنگ وطن دارم و بس دلتنگم

تا بجای که رسی در حرم آن درگاه
صاحب لطف و کرم صدیقی الله فداه
هم دعاگوی و هم آئین ادب دار نگاه
هرچه پیش آمدم از واقعه در عرضهٔ راه
تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه
دل حریفِ غم و لب همنفس نالهٔ و آه
آن مبادا که تپم باز بگیرد ناگاه
از قضا خادمکی نیز ندارم همراه
تا چه حاصل بُوَدم زین سفر طاقت کاه
بزبان بود که لا قُوَّةَ اِلَّا بِالله
زان همه غصه و اندوه مرا بار اله
که من از عالتِ شان هیچ نبودم آگاه
که ز اعیان اوده منفردست از اشباه
از عزیزانش یکی کرد ز نامم آگاه
دیرگاهست که مشتاق تو بودم والله
وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه
که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

نه رفیقی که پناهم بود از رنج سفر
نه انیسی که با و حرف زنم گاه بگاه

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید
گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِالله

اگرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی
لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه بکاه

دل قوی دار که یار توام و در همه حال
هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم
هم درین فرصت کالسکه بفتاد براه

اول آهسته همی راند و چو پاسی بگذشت
کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدم ز کسان پرسیدم
هیچ دانید کزین راه گذشت آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل
او بود شاه و حریفان دگر خیل سپاه

هم از آن جمع یکی گفت که آری دیروز
او گذشته ست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتم به نگاهم آمد
منظری تازه که افزود مرا نور نگاه

هر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن
هر کجا می گذری آب روان بود و گیاه

آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و پس
برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه

لله الحمد که با این سفر دور و دراز
که شبا روز سه تاریخ گذشته ست براه

طبع من هست بهر وجه که جویی خرم
حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

ترکیب بند

کہ بندوۃ العلماے لکھنؤ خواندہ شد

سنہ ۱۹۰۷ء

اے کہ نیرنگِ سراپردهٔ عالم دیدی — جاهِ کیخسرو و فرِّ حشمِ جم دیدی
گونہ گون بازیِ گردون بہ نگہ آوردی — پیکرآرائیِ این برشدہ طارم دیدی
مسندآرائیِ جم را بہ نظر آوردی — تاجِ سلجوق و خم و طرّهٔ دیلم دیدی
داستانہاے جہانگیریِ خسرو خواندی — زورِ بازوے کمند افگنِ رستم دیدی
فرّهٔ افسر و دیہیم تماشا کردی — سر برافراختنِ رایت و پرچم دیدی
ہم جہانگیریِ شمشیر و سنان بشنیدی — ہم طرازندگیِ خامہ و خاتم دیدی
الغرض ہرچہ جہان را سر و سامان باشد — ہمہ را دیدی و خود گیر کہ بہم دیدی
خود گرفتیم کہ در جلوہ گہِ دولت و جاہ — آنچہ ہرگز نتوان دید، تو آن ہم دیدی

لیک بالاتر ازین جملہ جہانے دگرست
کہ درو کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمے ہست کہ آنجا سخن از جان باشد — عالمے ہست کہ دردش ہمہ درمان باشد

عالمی هست که هر ذرّهٔ او را به فروغ / پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد
عالمی هست که آن جا به ره و رسم نیاز / چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد
خاک او معتکف دیلم و سلجوق بود / درگهش سجده گهٔ قیصر و خاقان باشد
سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا / گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد
تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی / سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد
سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او / پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد
داستانهاے تو افسانهٔ شاه است و وزیر / حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد
گفتگوے تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا / سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد
تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا / گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد
هیبت درهٔ عدل عمری برگویند / گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد
تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی / سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد
کم ز آئین جهانداری سولن نبود / آن اساسے که برآوردهٔ نعمان باشد
زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون / تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد / لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد
ملک و دین هر دو بهم پاگشتهٔ نیروی هم اند / اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

باید سعی بدان سان که بهره‌ور شوی | دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد
شرط اسلام نباشد که به دنیاطلبی | التفات تو به دین نبوی کم باشد
روز بازار بود فلسفه و هندسه را | نامهٔ شرع پراگنده و درهم باشد
رسم اسلام نباشد که به تحصیل علوم | هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد
نکتهٔ شرع به افسانه برابر بنهی | یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد
حل هر مسئلهٔ فقه ز یورپ طلبی | شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد
دین هر سنخی که ز آئین خرد دور بود | آنکه بیگانه به همرازی سر هم باشد
از ادای بکر و عمر هیچ به یاد است نباید | گرمی بزم تو از سیزر اعظم هم باشد
در سخن بگذر و از سیرت و شأن نبوی | هر چه گوئی همه از گفتهٔ سر ولیم باشد
آنچه حق است ترا در نظر آید باطل | آنچه شهد است به کام تو همه سم باشد
کار ملت همه را شته و ابتر گشته است | صحبت شیعیان همه هم صف ماتم باشد
آن که خود خاتمهٔ زندگیش این شده است | آه گر امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین هم که ز روز و ره دین بگذاریم
ما درین فکر که سررشتهٔ دین نگذاریم

در دین گر قدرے نیز بود بس باشد | زان گذشتیم که بسیار و فزون می باید
کار امروز به فردا نتوان بازگذاشت | زین سپس آنچه توان کرد کنون می باید
فرصت از دست بشد هرچه کنی زود بکن | این نه کاریست که در دهر سکون می باید

این چنین کار به تمکین و سکون برناید | اندکے نیز درین شیوه جنون می باید
کارِ ملت نه به افسانهٔ و افسون باشد | سینهٔ سوخته و درد درون می باید
شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنه | آه پُر سوز، و دل آغشته به خون می باید

ما نه آنیم که جاه و حشمے مے خواهیم
داورا، از تو نگاه کرمے می خواهیم

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء۔ آنریبل سر سیّد احمد خان صاحب با جمعی از دیده وران روی بحیدرآباد آوردند۔ و در آنجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامرا انجمنے ترتیب یافت و سر سیّد و دیگر عزیزان نحتے از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و بهم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند۔ مصنف هم یکے از جمله گدایان بود و لب سوال بدین آهنگ کشاد

اے بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار
اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار

هیچ دانید که ما راه نوردان دکن
هیچ دانید که ما تازه غریبان دیار

تا چه جوئیم و چه خواهیم و چه در سر داریم
چه کسانیم و رسیدیم درین جا بچه کار

طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز
در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرّم جائیست
گرچه دل مے برد از دیده وران این گلزار

هر طرف می نگری لاله بود یا ریحان
هر کجا مے گذری سبزه بود یا اشجار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن
نفریبیم باین جلوه گریها زنهار

این همه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد
که باو دل بتوان بست و توان گشت نثار

از تماشائے گل و لاله چه بندیم طرف
ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار

پے توان برد که ما را سر و سودائی هست
اگر از ناصیهٔ حال بجوئید آثار

می نه بینید که سر سیّد با آنکه ضعیف
رهبر قافلهٔ ماست بهر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن
از علیگڈه به دکن آمد و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است
تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار

تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد
تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار

این همه غلغلهٔ آخر نه بود بے چیزے
این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی و شمس العلما را بنگر
وان دگر دیده ورانی که بودندش انصار

تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان
در بدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گویم باز
داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز

فرصتی پیش ز رفته است که با شوکت و جاه
ما درین ملک بودیم بهر پایه فراز

تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم
همه را بود همه از نسبت ما زیب و طراز

ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر
ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز

بازی چرخ بدست دگرے داد عنان
رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز

این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان
پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز

ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم
کز پس پردهٔ فلک بازی نو کرد آغاز

رسم و آئین حکومت ره و رسمِ تازه گرفت
بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز

بعلومی که جدید اند سر و کار افتاد
درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز

جابجا مدرسه ها طرح نهادند کزو
دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت
بزم برهم شد و سر برنگرفتیم زخواب
ما همان مست بخواب اندر و یاران دگر
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم

هیئت و فلسفهٔ تازه به بر گشت و بسا ز
گشت کوتاه بیک باره سخنهاے دراز
جاده ها پیش و در دین نکردیم فراز
در رهِ منزل مقصود همان در تگ و تاز
خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
شب بُود کوته و افسانه در از ست دراز

مهر لب گشت همانا ز باهم گفتن
که توان گفتن و هر گز نتوانم گفتن

روزگارے همه بودند بدان خواب و خمار
مردے از غیب عیان گشت و بیاران بدمید
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید
غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی
منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند
الغرض انجمنے داد ز یاران ترتیب
فکر کردند و بر اسباب غرض پے بردند
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند

ناگهان رحمتِ حق پرده فگند از رخسار
دم گرمیکه ز تیغ نیز برون داد شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
بسکه هنگام سخن سحر همے برد بکار
تا کند خسته دلان را تو از ش تیمار
زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار
غیر تعلیم نبوده است و نباشد نهار
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

پس پی دریوزه بهر کوچه و بازار شدند
تا مگر کاسه‌شان پر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز
لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم روی به شهنشاه دکن آوردند
وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داور دادگر خسرو اقلیم دکن
میر محبوب علیخان که بود عرش وقار

پرده در رسم شهان چاره نوازی فرمود
شاه را چاره نوازی بود آیین و شعار

آستین کرم افشاند و گویی مستقبل
ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت
که بهر ماه رسانند بدان این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما می‌طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره‌گشای
هست آن مدرسه امروز ببین در چه بهای

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی
جمع گشتند و گرفتند درش را ماوای

تا بکی حسرت غرناطه و بغداد خوری
قدم رنجه کن و در حرم مدرسه آی

طالبانش همه فرمانده معنی گشتند
دامن تربیتش هست مگر ظل همای

گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی
نتوان گشت از اندیشهٔ او بی‌پروای

آن بنا هانه رسیده است به اتمام و هنوز
خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غنای

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل
از ره چاره‌گری شد بدکن راهنمای

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڑھ آخر
کاروان شد سوی اقلیم دکن راه‌گرای

به نیایش به در دولت سلطان رفتیم — هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتای
از پس کرنش و تسلیم به آداب نیاز — عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپای
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود — امر چون فوق ادب بود نشستیم بجای
پس ازان معتمد شاه عماد الدوله — که دبیریست هنرپرور و معنی پیرای
به ادب آمد و توقیع همایون برخواند — ما همه گوش برآوازش و او نکته سرای
شه بدستور گران مایه فرستاد پیام — کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فزای
بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم — غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قبای
چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید — بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خدای
شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود — که شدیم از همه اعیان دکن بهره ربای
آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله — بازوی دولت و دستور شه و ملک آرای
و ان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن — آن هنرپرور دانادل و فرخنده لقای
پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند — شکر این منت و احسان چه توان کرد ادای
شایگان گشت [illegible] و ازین چاره نبود — خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعای
یارب آن پادشه با همه اعیان و وزیر — تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه سای
بعد ازین [illegible] که بپذیرد او [illegible] خدا — خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجای

یعنی از نسبت آن شاه گرامی نامم
شه نظام است و بزیبد که نظامی نامم

قصیده

سنه ۱۸۹۰ع

دلِ پُر حوصلهٔ آخر چو ز دعوی ماند ۔۔۔ تا که آرد که بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگهِ شوق که گوید همه باز ۔۔۔ از زبان هرچه دم عرضِ تمنا ماند

مگر از زاهدِ افسرده - دلی وام کنم ۔۔۔ که برخ همچو مهش بیند و برجا ماند

راست ما غلطی هست که آوازه شنم است ۔۔۔ مهر گویند بآن عارضِ زیبا ماند

بر سراپای جمالِ تو نگاهم گوئی ۔۔۔ رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند

آه ازان رنگِ ندامت که پس از کشتنِ غیر ۔۔۔ یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم رهِ لب پیش گرفت ۔۔۔ آه ازان غصّه که بیچاره بره وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ اُو ۔۔۔ مگر آن سجده که آماده به سیما ماند

مست و پرعربده - آنگاه به مکیدن خواهم ۔۔۔ که لب لعل تو از بوسه معرّا ماند

نوبهاران همه نرگس بدماند که چمن ۔۔۔ بر جمالت همه تن محو تماشا ماند

می بیاشام و لب لعل می آلود بپوس ۔۔۔ کین گنه در روشِ عشق به تقوی ماند

یک جهان شیفتهٔ طرزِ دل آرائی اوست ۔۔۔ روضهٔ خلد بکوی تو همانا ماند

او بغارت گریم آید و من آن خواهم ۔۔۔ کارمغانی دهمش آنچه زلیخا ماند

خضر - در وادیِ غم تازه براه افتاد است ۔۔۔ مگذارید که غربت زده - تنها ماند

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت
کلبه‌ام بس که بزیبایی صحرا ماند

پندمی دادیم و نام تو بردے ناصح
تا بدین بدرفت آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد
اندرین شیوه - نه با من بمدارا ماند

تنگ همت بود آری که زبان تازه کنی
هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال
چشم دوزی بمتاعے که زلیخا ماند

صرفه نبود که همان بر روش پیشروان
خامه - در راهِ سخن بادیه پیما ماند

داستان - چند توان کرد ز محمود و ایاز
تا یکے خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نیم از شکن زلف گشاید گرهی
فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند

اشک خود بر شمرے آنچه ز باران آید
خون دل نام کنی هرچه به مینا ماند

نفائر را بستانی و بگوئی که بجاه
کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند

هرزهٔ چیست که هم بافی و هیچی که بدهر
سخنت خاتمهٔ دفتر انشا ماند

گر نه بر هیچی این شعبده پی برد ظهیر
کین نه رازیست که مستور ز دانا ماند

یکسر با این همه از گرمی هنگامهٔ آز
نتوانست کزین هرزه روی وا ماند

پستی طالع ازین بیش چه باشد که کسی
پاے در بند خطا ماند و رسوا ماند

شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا و خوش است
مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خرست
نغمه گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من و یزدان که اگر پایهٔ فن برنکشند — حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر — وای آن کس که بره سلسله بر پا ماند

پای ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن — خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند

جادهٔ مغربیان گیر که این طرز نوی — دلپذیرست و دل آویز و دل آرا ماند

راستی ورزد و چنان پیکر گفتار آرای — که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نوای بکشم — باد انیکه در آغوشش دلش جا ماند

مثل گر سخن از صبح برانم گویم — سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود وز دم مهر — شوشهٔ سیم پراگنده بهر سر جا ماند

سحر از جیب افق سر بزند خنداخند — شب بخود پیچد و از غصه لب وا ماند

آید از صحن حرم بانگ مؤذن در گوش — دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و می راه چمن گیرد و شیخ — در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد — کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند — در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشد — دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوش است بتاب — دو سه گامی رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست — همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر بر زند از خواب و رود باز بخواب — گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق / هم بدست دگرش گردن مینا ماند
در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر / که قلم در کف و آمادهٔ انشا ماند

الحق ار شبلی آزاده بداوش نرسد
زود بینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ع)

مست تکمیل فن و مستم پی تحصیل هنر / روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر
فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای / خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر
گرچه چون ابر طلب بودم و بس مستعجل / لیک تاخیر همی رفت بعنوان قدر
دیگران مانع شدند آخر حسودان گفتند / که فلان شیخ هوس خام ندارد در سر
روم گیری دو سه گامست که این خام طمع / بی تکلف بسفر چست ببستست کمر
ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر / چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه زر
من درین غصه و غم خون جگر می خوردم / ناگهان مژدهٔ مقصود برآمد از در
اتفاقی بچنین گشت مرا فرصت کشا / که از و وهم و گمان نیز نمیداشت خبر
یکدو سه پیشترک بد که ز زخم کوس رحیل / بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر
چون ستوه آمدم از تب بدل آمد که مرا / چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست
آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم استاد مرا
گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد
چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل
دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار
روزکی چند بیاسای و پس ساز بده
با خور از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر
مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری
گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح
مرد این مرحله گامی که فراپیش نهاد
الغرض از رمضان بست و ششم بود که من
او فتادم بره کوه و بیابان یکچند
زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
نبود مایهٔ آزار بکشتی چیزی
نان خورش بود ز هر گونه مهیا ما را

که بیک حیله دو تا کار برآرد دادور
هم درین عرصه بانگلنڈ همی خواست سفر
پس بعزم سفر از جای بجستم مضطر
هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
جمله گفتند که این زحمت بیجا مپذیر
ور نخواهی که کشی پای ازین راهگذر
ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور
که اگر در پی سامانی نبود هیچ خطر
لاجرم خادمکی نیز بهمراه ببر
لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
باز پس می نکشد گر همه مرگ آرد بر
گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر
پس بکشتی بنشستیم من و یاران دگر
بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست جدا کرد تنش از بستر
غیر ازین محنت سه روزه کز و نیست مفر
از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب — دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر
هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن — کشتی آسوده بینداخت زمانی لنگر
من فرود آمدم و روی بشهر آوردم — تا خبر جوییم ازین مملکت از بدو و حضر
کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ — لیک از سبزه و گل نیست در او هیچ اثر
هرکجا میگذری ریگ روانست درشت — هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه بسی — بزبان عربی حرف زنندی یکسر
مردم شهر که خود را بسمالی نامند — حیوانی اند ولی از حیوان هم بدتر
خوار و بدبخت همه کاره سیه چرده و زشت — سفله و ممتحن و کج روش و بدگوهر
خویشتن را بعرب بسته تماشا که عرب — این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور
چون زبان همه تازی بود و نام چو عرب — نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
عامیان در غلط افتند و گمان ها ببرند — که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر
تخم و هم نشد این نخل ز خاک حبش است — که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر
سر شامگه کشتی ما باز برفتار آمد — تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر
بسوئز آمد و استاد و چنان زود گذشت — که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر
این همان شهر عجیبست که زینسان کاری — جز دو افسانهٔ پارین نشنیدیم دگر
بست فرسنگ درازست و به پهنا چندان — که دو وابور تواند ازو کرد گذر
مردی از اهل فرنسا که لسپش نامست — زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خرو درچو در آغاز بدعوی برخاست
که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
هرزه هست که فرزانه ندارد باور

از مئی چاردهم بود که در پورت سعید
برسیدیم و نشستیم به دابور دگر

درمیان من و ارنلد بیفتاد فراق
زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر

پورت بایست که تا چشم نگه کار کند
زورق و کشتی و دابور بود سرتاسر

صد به بینی که برافراشته اینجا رایت
صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر

تا نگه کردی ما باز روان گشت و گذشت
از ره یافه وپس کرد به بیروت مقر

من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب
همرهم گشت و بهر جا سیرم شد رهبر

خوب جائیست که ناخواسته در بازد دل
هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر

موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر

جامهاشان بعرب ماند و در زی و لباس
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای از آن چاره نبود
پیش میرفتم و بازم بتماشا بود نظر

از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان
پس به بیروت رسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمیست که در عهد امیر (یعنی امیر معاویه)
سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر

حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک
لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع و ایوانگه قبرس دیدم [illegible]
سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

رودس و سکز بره آمد و زان پس ازمیر | کشتی استاده به ازمیر دو شبی پی‌درپی
من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم | مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و دز
فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز | در کتب‌خانهٔ سلطانیم افتاد گذر
مجلسی از فقها بود و دران جا و بهم | بحث از منتفعه‌ها می‌رفت و هم از قول عمر
زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی | تا مرا برزده دامن محنت بکمر
گفتم از هندم و از زوال ادب زلهٔ ربای | طی همی کردم از هر جهت و هر کشور
گفت ما را سخن از منتفعه بهتر رفت و تو هم | گر توانی سخنی گوی و مثالی آور
من بسیار سخن دری زدم و مستمعان | لب تحسین بگشادند پس از بحث و نظر
پس ز ازمیر روان گشتم و در عرض دو روز | طی شد این راه و بپایان برسید این سفر
مختصر گفته‌ام این حرف تا تو هم بیدانی | که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در سفر من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ع

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد | که بهار آمد و بسیار بسامان آمد
ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت | گل همه زر بپراگند چو خندان آمد

آب را سلسله بر پای به بستند ز موج — بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد

لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ — سنبل آشفته‌تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه سر برزده از خواب - وگر رفت بخواب — بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابی که سر از آب برارد - گوید — باید از سر بتماشای گلستان آمد

عید نوروز بهارست که در خدمت گل — سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد

می دود گه بچمن - گاه خرامد لب جوی — باد صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است — من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل — که برو آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخن — که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد

دور دور گل و مل هست که در جوش طرب — ابر از [illegible] در میکده [illegible] آمد

بزم آرای گل افشان و قدح گیر که باز — آمد آن شوخ و چگویم [illegible] آمد

رخ برافروخته و طره فرو هشته بدوش — جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پرشکنش بسکه بپیچید بپای — هم بهر گام چو مست افتان و خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت — تا چه گویم که [illegible] ایمان آمد

او همان یک نگه ناز زیان کرد و مرا — روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه بسرود
غزلی تازه که [illegible] دیوان آمد

مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد | چکنم آه بدردے کہ ز درمان آمد

قصیدۂ کشمیریہ

دوستان! ایکہ رہ و رسم وفا کیش شماست | ہیچ دانید کہ شبلی بچہ حالست و کجاست

ور ندانید و نہ دارید ز حالش خبری | باید البتہ پژوہش کہ پژوہش ز وفاست

از سیہ کاری ایام و ز خود رائی خویش | ہست یک سال کہ بیچارہ گرفتار بلاست

بود در گوشۂ تنہائی خود فارغ و شاد | کہ بہ ناگاہ بہ عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی | کہ نمی خواست دران رہ نفسی کردن راست

گرچہ شک نیست کہ آن ناحیہ در زیبائی | گر تنزل بکنم خلد برین را ماناست

بسکہ جوشید ز ہر سوی گل و لالہ بدشت | از کران تا بہ کران روی زمین ناپیداست

ہیچ جائی ز گل و لالہ تہی نتوان یافت | پاے دیوار اگر ہست، وگر سقف سراست[۱]

۱؎ بادہ را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز | بسکہ گل صف زدہ سرتاسر او چپ و راست

بزم گلرنگ کہ در بزم بآئین چینند | ہم بدان گونہ گل از پہلوی گل جلوہ نماست

نقشبند چمن طبع ز تردستی فیض | دشت را ہم بہ گل و لالہ و شمشاد آراست

۱؎ اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکہ جہانگیر شاہ در توزک ہم ذکر کردہ کہ با مہاراجا کوشش کردہ لالہ نشانند و سال بسال در موسم بہاری شگفد۔

سبزه برکوه فرو ریخته از سر تا بن — یا قبایست که بر قامت شخص آمد راست

راهرو را ندهد دل که نهد گام به راه — بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد — جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل به هر شاخ ز برگ ست فزون تر گوئی — همه برگل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند — زانکه از جوشش گل لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدمش از لاله چراغی بنهند — در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آبگینه‌ایست که شهرست بود نامش ڈل — گر بیا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان ست همانا کز لطف — [illegible] از صفحهٔ روشن پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل — [illegible] که بر دامن [illegible]

شالمار[1] ست و نشاط ست و نگین ست و نسیم — باغهایست که پیرامن ڈل غالیه ساست

شالمار ست از آن جمله فزون تر بجمال — که چو نه چرخ طبق بر طبق و تا بر تاست

آب بالای زمین باشد و اینجا بینی — که زمین[2] بر سر آبست و همان پا برجاست

در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل — قوت نامیه بنگر ز کجا تا بکجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید — چه توان کرد سخن هم ز سر نشو و نماست

بخت بنگر که از آن بزم که مستی و نازست — بهره‌ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

۱؎ شالامار (و هم نشاط) نه طبق دارد که بالای هم ست و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود ۲؎ این تصرف مخصوص کشمیرست که روی آب نوعی از گیاه گسترده و او را خاکپوش کرده در وی انواع جنس ترها می کارند۔

بعد یک هفته که آسوده تن از رنج سفر
تب بمن تاختن آورد و دو کینم برخاست

هی چه تب بود که فرقی نتوانستم کرد
کاین مگر آتش سوزنده بود یا تحمیست

درد آن مایه بیفشرد سراپای مرا
که توان گفت که یک بهره ز اندامم کاست

گرچه با من نه رفیقی بُد و نه خادمکی
اینهم لیک تباهی زده و خوار نخواست

بعزیزان دیار آگهی آمد که فلان
آمد از هند و در رنجوری تب شکوه‌گر است

هر یک از مهر دوان آمد و از غمخواری
پرسش و جستجو کرد و پی چاره کجاست
علاج

حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند
که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست

آن یکی گفت که چون تازه ز راه آمده
خستگی خود سبب درد و تب و رنج و عناست

آن دگر گفت همانا که شب خواب نه برد
خواب ناکردن شب علت رنج و درد سر است

چاره گر آمد و بنشست و ز اسباب و علل
حال پرسید به پرسش که در این رنج کجاست

چون بهم از نبض و هم از رنگ رخ اندازه گرفت
گفت اندیشه مکن هیچ که امید شفاست

هرچه از چاره و تیمار و دوا می بایست
در زمان جمله مهیا شد و ز اینان که سزاست

رسم بیگانه نوازی بود آیین عرب
میتوان گفت که شیوه عرب را ماناست

خاصه آن پیشرو جاده [illegible]
[illegible] انکه [illegible] قافیه سیله قضاست

خاصه مخدوم من دیار من یاد [illegible]
[illegible] که شهر [illegible] الا [illegible] است

انچه با من ز سر خسته نوازی کرده است
[illegible]

سیله منصب قضا از باستان زمان در دودمان ایشان بوده است -

بہ شدم گرچہ بزودی و تسلی گشتم
کاین چنین بہ شدنِ زود خود از لطفِ خداست

لیک آن بہ شدن از روی حقیقت سنجی
ہمچو ناراستیے بود کہ ماند با راست

باز تپ کردم و تا آخر ایّام قیام
آن تپم گاہ فزودن گشتی و گاہی می کاست

لاجرم رو بوطن کردم و گفتم با خود
کہ اگر چارہ۔ دگر درد۔ بفرمان قضاست

یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال
کہ بکس حرف زدن ہم نتوانستم راست

چون یقین شد کہ مرا نوبتِ رفتن برسید
بہ وصیّت ورق و خامہ نمودم درخواست

شکر ایزد کہ دران حالت آشفتہ سری
از زبان ہرچہ برآمد ہمہ آن بُد کہ سزاست

ہرچہ از سیم و درم بود و ز املاک قدیم
وان کتب خانہ کہ انواع کتب را داراست

زان ہمہ بیشترے وقف نمودم کورا
صرفِ آن کار توان کرد کہ در شرع رواست

خاصہ بر مسجد پارینہ کہ در خانقہ است
کہ ز بیمہریِ ما خستہ و بے برگ و نواست

خاصہ آن مدرسہ* کز پئے ابنای وطن
طرحش افگندم و امروز بآئین بہاست

طرفہ تر زین ہمہ افسانہ حدیثے بشنو
چہ حدیثے کہ شگفت آور و ہم خندہ فزاست

من باین حالِ تپ بودم و از یارانم
ملک الحاج علیگڑھ کہ بدانش یکتاست

می شنید این ہمہ احوال و نکردی باور
خود ندانم کہ ز جانِ منِ بیچارہ چہ خواست

تا بہ حدّے کہ بمن نامہ فرستاد و چو من
آنچہ روداد نوشتم ہمہ را بے کم و کاست

باز باورش نیامد و بمن نامہ نوشت
کاین چہ حرفست؟ کہ شوخی نہ درین کار رواست

* محمڈن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڈھ

اینهمه بیهوده بهتان نتوان بست به خویش	به ظرافت نتوان گفت حدیثی ناراست
تنگدل گشتم و از غصه بخود پیچیدم	کاین چنین بیهوده انکار چه آیینِ وفاست
من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر	لیکن آن یار همان بر سخن خود برجاست
آخر کار ز لطف و کرم بار خدای	مردی از غیب برون آمد و کارم شد راست
مصطفیٰ خان که اسسٹنٹ سول سرجن هست	از رهِ لطف به اعظم‌گده آمد ناخواست (اتفاقاً)
داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق	که اخ اصغر من هست و بهر پایه سزاست
(آنکه از دولتِ او بازوِ من هست قوی	آنکه از نسبتِ او نازش من هست و بجاست)
از پیِ دیدنِ من آمد و بر رسم فرنگ	دید اعضای درون را که مرض را مبداست
رو بمن کرد و بفرمود که از غایت ضعف	کار خود می نکند دل که رئیس الاعضاست
لیک با این همه از کار نرفته است هنوز	میکنم چارهٔ و از ایزدم امید شفاست
از سر مهر بتدبیر و علاجم پرداخت	هم بدان شیوه که طرز و روشِ اهل صفاست
تا دو مه رسم چنین بود که هر روز مرا	امتحان کردی و جُستی خبر از هر کم و کاست
بارے از فضل خداوندِ جهان بعد سه ماه	به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست
مژدهٔ صحتِ من هان برسانید کنون	هر کسے را که بمن دعوی اخلاص و وفاست
میتوان گفت به مهدی و بحالی و عزیز	به شد آن بنده که از حلقه بگوشانِ شماست
شبلی امروز بود بلبل بستانِ سخن	که از و گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست
بعد یک عمر که از بند غم آزاد شده است	همچنان باز بآهنگِ کهن نغمه سراست

ترکیب‌بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر سنه ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد — کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد
از سفر شبلی آزاده به کالج برسید — یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد
دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه گر — اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد
رفت هر چند تهی بی سر و سامان امّا — شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد
نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف — رفت بی مایه و گنجینه بهمه راز آمد
هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت — هر کجا رفت بهر طائفه دمساز آمد
گاه با صدرنشینان ادب گشت قرین — گاه با حاشیه پوشان شه انباز آمد
گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید — گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد
گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت — گاه با دیده وران پرده در راز آمد
گاه در بیت مقدس بر مفتی شهر — از رخ شاهد فن پرده برانداز آمد
گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس — بتماشا شد و در جلوه‌گه ناز آمد
دلش از ذوق سفر گرچه نیاسود و — یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد — لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد

روزیش گشت که امشب زنند یان شماست — دین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فر و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فر و شان ست که بود — بزم را گرمیِ هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند — جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو — ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

ای کاتیم و حسودان تنگ حوصله را — همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت — همچنان بر درش انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال — همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طرازست که داشت — پایهٔ فن بهمان اوج و نشان ست که بود

یونین آنکه باو شیوهٔ گفتار آموخت — هم بدانسان هنرآموز بیان ست که بود

هم چنان شام و پگه در حرم مسجد پاک — شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود

هر یکی از یک و یاسین و از نالله و هو رست — همچنان مدرسه را اوج و روان ست که بود

وان دگر دیده وران را که باسکول درانند — همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود

شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط — هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود

جمله زین بیش که گفتم به تنزل گفتم — [illegible]نه هر شیوه بسی بهتر از ان ست که بود

بزم و این گرمیِ هنگامه نیز زد بشگفت / ساقیِ بزم همان پیرِ مغان ست که بود

تا جهان ماند و این گنبدِ مینا ماند
یا رب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقده ۷ رجب المرجب ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰ - اکتوبر ۱۹۰۲ء

بمقام امرتسر

اگه پرسی چه کسانیم؟ و چه سامان داریم / آنچه با هیچ نیرزد بجهان آن داریم
ما نه آنیم که دیهیمِ سکندر طلبیم / ما نه آنیم که اورنگِ سلیمان داریم
ما نه آنیم که بر شیوهٔ اربابِ حشم / روی و راهی بدرِ دولتِ سلطان داریم
ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم / ما نه آنیم که بام و در و ایوان داریم
ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم / ما نه آنیم که سرداب و شبستان داریم
ما نیرزیم بدان پایه که چون محتشمان / جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نه آنیم که یک شیوه بآئین گیریم / ما نه آنیم که یک کار به سامان داریم
خاکسارانِ جهانیم و ز اسبابِ جهان / بوریائیست که در کلبهٔ احزان داریم
جرمِ نی خامه و اوراقِ پریشان بود / بیش و کم آنچه به پیدا و به پنهان داریم

گاه گاهی بسوی کلبهٔ ما باز خرام
تا ببینی که چه برگ و سر و سامان داریم

تو کباب بره و شهد و شکر می جوئی
ما همان پارهٔ نانی بسر خوان داریم

تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی
ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

همه بیک حال بود بی سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامهٔ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست
گر ز ما شیوهٔ پیشینهٔ ما خواهی هست

افسر و تاج و کمربند و کلاه جوئی نیست
جامهٔ کهنه و پارینه ردا خواهی هست

قصر و بام و حرم و گنبد اگر خواهی نیست
مسجد و منبر و محراب و دعا خواهی هست

آن سبوی که ز فرنگست نداریم بجام
بادهٔ خمکدهٔ صدق و صفا خواهی هست

شرح افسانهٔ رومن نتوان جست ز ما
ور دلاویز حدیث خلفا خواهی هست

ما مداوای تب و درد ندانیم ولی
گر ز تجوری الحاد شفا خواهی هست

ما خرافات کهن یاد نداریم ولی
گر ز ما سلسلهٔ حمد و ثنا خواهی هست

گفتهٔ پیکن و دیکارت نداریم بیاد
ور حدیثی ز رسول دو سرا خواهی هست

بی نوائیم ز ما فتنهٔ دنیا مطلب
آنچه در کیسه نداریم تو از ما مطلب

ما که با آن همه نیرنگی این سپهر حرون
هیچگه پای ز خلوت ننهادیم برون

ما که از جای نرفتیم بصد جور و جفا
[illegible] رفت ز دست فلک سفلهٔ دون

تا چه پیش آمده باشد که بیکبار زما — رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون

تا چه پیش آمده باشد که زهر گوشهٔ ملک — بر سیدیم سراسیمه باین حال زبون

در روز اندازه گذشت و بَلَغَ السَّیلُ زُبَاه — رفت سر رشتهٔ صبر از کف و لِلّٰهِ فُنون

بار این غم که زما تاب شکیبائی برد — خود به بینید که چند ست و مپرسید که چون

چند در سینهٔ توان داشت نهان شعلهٔ غم — خوش بود صبر و لے خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است — حالیا با غم و دردش سرو کار افتاد است

آن که در معرکه تاج از سر قیصر ربود — دست و بازوش بیکبار ز کار افتاد است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتاخت — خاک ره گشته و در راه گذار افتاد است

آن که صد قلعهٔ رویین بیکے حمله کشود — حالیا از همه سو خود بحصار افتاد است

دست و سر پنجهٔ آن شیر ژیان رفت زکار — تهمتن ور تا چه آمد و خوار افتاد است

آن که در پیکر صد مرده همی جان بدمید — هست بر بستر بیماری و زار افتاد است

آن عزیزیکه جهانیش همی داشت عزیز — حالیا خسته و آواره و خوار افتاد است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیاد افتاد — دامن شاهد گل در کف خار افتاد است

می ندیدی که نژاد عرب و آل لوی — خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاد است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز — همچو بغداد که در دست تتار افتاد است

ورقِ دفترِ **عباس** بتاراج برفت
اخترِ **فاطمیان** خود ز مدار افتاده است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست
زان نشانها که به هر راهگذار افتاده است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار
مهر گم گشته و جهان تیره و تار افتاده است

وین عجب بین که بااین فتنه و آشوب بلا
هر کس از ما بهمان خواب و خمار افتاده است

سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار
رخنه ها در کمر و پای حصار افتاده است

علما را همه پیکار و نزاع است و گروه
آتش فتنه به هر شهر و دیار افتاده است

امرا را که بود نیروی ما از دمشان
کار ما بر بربط و رود و دف و تار افتاده است

به که نالیم؟ و به پیش که بفریاد رویم؟
کار ما با فلکِ عسرین کار افتاده است

ننگ باشد که به پیش همه درویش شویم
همت آن است که خود چاره‌گر خویش شویم

درچنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد
چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد

چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی
مکتب و مدرسه‌ها در همه اطراف و بلاد

تا چه سود است دهد آن **فلسفهٔ** عهد قدیم
تا چه سود است دهد آن **هیئت** پارینه نهاد

از عناصر سه و شصت آمده اینک بشمار
تو همان در گروِ آتش و آبی و باد

تا چه سود است دهد آن شیوهٔ تعلیم قدیم
که برویت درِ رزقی نتوانست گشاد

این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم
از رهِ وعظ به دریوزه برآئی ناشاد

عامیان را بفریبی و بصد حیله و فن
[illegible] بکف آری که شود توشه و زاد

یا کہ با ہیچ خودی بحث و جدل ساز دہی | وان نزاع تو شود مایۂ ہر گونہ فساد
یا کہ چون خلوتیان پای بدامن کشی | تا بدانند کز اقطاب شدی یا اوتاد
دست بالاست ہر آئینہ ز زیرین بہتر | این حدیث نبوی ہست ترا از بر یاد
نبود جز بکفافت تو گرہ ہیچ و نذر | نبود حاصل بحثت تو مگر جز فساد
نتوانی کہ خود از گوشہ بر آئی وانگہ | عرض اسلام کنی در ہمہ امصار و بلاد

خود بفرمای اگر این مشغلہ مقصود چہ بود
گر وجود تو زیان نیست بگو سود چہ بود

اینکہ بر مائدۂ یورپ مہمان باشی | حیف باشد اگر از جملۂ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفۂ مغربیان | منکر فلسفۂ سنت و قرآن باشی
مسمریزم شعبدہ جلوہ دہد مسترنہی | منکر معجزۂ موسی عمران باشی
گفتۂ سولن و آئین جہانبانی او | بر زبان داری و بیگانہ ز نعمان باشی
از ہنیبال صد افسانہ و دستان گوئی | جاہل از معرکہ ہای شہ مردان باشی
قیصران را ہمہ یک یک شماری آغاز | بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوند جہان یاد نیاری گاہی | روز و شب غرق پرستاری سلطان باشی

در بپرسی کہ درین کار چہ تدبیر بود
دین و دنیا بہم آمیز کہ اکسیر بود

گرچہ این مرحلہ دشوار گذار افتادست | پای را کار درین راہ بہ خار افتادست

دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود
گوئیا کشتی و گرداب دوچار افتاد است

نسبت فلسفه و شرع بدان سی ماند
که خزان در عقب باد بهار افتاد است

حل این مشکل اگر خواهی از ندوه بخواه
او کشاید گرهی را که بکار افتاد است

حکمت و شرع درینجا بهم آمیخته اند
نمک و باده - درین میکده یار افتاد است

عقل را نیست سر عربده اینجا با نقل
پنبه را آشتی اینجا به شرار افتاد است

شبلی آهنگ دعا کن که سخن گشت دراز
گرچه دانم که قلم سحر نگار افتاد است

هان بدرگاه خدای دو جهان روی به
که نم رحمت او بر گل و خار افتاد است

می تواند اثر قدرت او داد، امان
خرمنی را که بهر گوشه شرار افتاد است

صدره افتاد که طوفان زدهٔ از کرمش
رسته از لطمهٔ موج و به کنار افتاد است

صدره افتاد که فیض کرمش جان بدمید
مردهٔ را که در آغوش مزار افتاد است

ای خداوند جهان رحم بفرما بر ما
گرچه ما بر و فیض تو هزار افتاد است

طرح انجام مرا ساز چو آغاز انداز
ای خدا، هان نگهِ لطف به ما باز انداز

قصیده تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر
میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاه

در بزمی که از طرف نواب مدار المهام بهادر برپا شده بود مصنف باصرار بزرگانِ دولت باین اشعار لب بتهنیت گشاد

سنه ۱۹۰۱ء

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز — هست هر گوشه تماشا کدهٔ نعمت و ناز
بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان — خود ندیداست و نه بیند فلکِ عربده باز
بزمگاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — جلوه گاهیست تو گوئی همه برگ و همه ساز
پاس آئین ادب بین که با این جوش نشاط — خنده ها بر لب و چون خندهٔ گل بی آواز
بنگری ساز و نه از جنس دف و بربط و رود — بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز
همه سرمست نه زان می که بود هوش ربای — همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز
دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش — لب پر از زمزمه و خانه تهی از آواز
هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب — هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز
مجلس تهنیت نو بر اقبال شهی است — میر عثمان علی زیب ده نعمت ناز
گوهر تاج شهی، زیور اورنگ [illegible] — [illegible] آن همایون دم و فرخ رخ و تسلیم طراز

آنکه شهزادگیش فرهٔ شاهی دارد — هم بدان سان که حقیقت بسر او ز مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد — جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز

چون نگه داشتنش از حادثهٔ صعب خدای — از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل — هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بیخویش درآئی از جای — وقت آن است که برخویش ببالی از ناز

وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ — وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص — وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش، هان سر ناز بچم — ای فلک عمر تو کم هان بنشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم — وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم — کای خداوند جهان داور بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد — خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه — که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه — آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود — که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولی — چه توان کرد که این رشته درازست دراز

لاجرم تن زنم و طی کنم این نامهٔ شوق — پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک — [illegible] نقش زند تا فلک شعبده باز

بادخاک رهِ او قبلهٔ اصحاب کمال
باد سنگِ درِ او کعبهٔ ارباب نیاز

قصیدهٔ تشکر

هر هائنس نواب سلطان جهان بیگم والیهٔ عالیهٔ کشور بهوپال

(بعطای زر امداد ماهانه دار العلوم ندوه)

سنه ۱۹۰۸ء

انچه با دشت و چمن ابر بهاران کرده است — خسروِ کشورِ بهوپال به ما آن کرده است
ندوه را گر سر و سامان رسد از وی چه عجب — زان که هر کار که او کرد به سامان کرده است
چون نگه کرد، که دینِ نبوی در خطر است — لاجرم یاوریِ سنت و قرآن کرده است
رایتِ علم نگون بوده و افراشته است — چهرهٔ شرع حزین بوده و خندان کرده است
بهرِ مردان همه آئینِ عمل خواهد بود — انچه در تربیتِ عالمِ نسوان کرده است
دانش آموختنِ پرده نشینانِ عفاف — مشکلی بود که از فکرِ خود آسان کرده است
کار آموزش و تعلیمِ زنان گرچه خوش است — نه بآن شیوه توان کرد که نادان کرده است
هرچه او گفت بآئینِ شریعت گفته است — هرچه او کرد به دستورهٔ یزدان کرده است
طرحِ صد شیوهٔ و رسم و روشِ تازه نهاد — وانچه از پیشروان یافت دو چندان کرده است
دولت را به سیاست نوان [illegible] — [illegible] ز خوش که هم این کرده هم آن کرده است

گوشهٔ مقنعه‌اش قیمت افسر بشکست — نقش دهر نکو کرد که "سلطان کرده است

مدح غائب گره از خاطر من نگشاید — فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بی‌کسان را نگه مهر تو بنواخته است — خستگان را نظرِ لطف تو درمان کرده است

هر کرا در چمن دولت افتاد گذر — صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق — خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر — که به یم نیز همان کرد که با کان کرده است

هر رخ از چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت — باز در پیکرِ پاک تو نمایان کرده است

زنده تا دیر بمان کز پس بانوی یمن — آسمان نام تو آرایشِ دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطفت همه را بندهٔ احسان کرده است



مراثی

مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دهلوی متخلص به نیّر

۲۲ اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم هنگامه شو ای نالهٔ دل‌ها [illegible] برخیز — از پی ماتم [illegible] عالم امکان برخیز
تو هم ای آه جهان سوز به سامان برخیز — ای جنون باز به تاراج گریبان برخیز

چشم خوننابه فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل که توانم سر و سامان کردن

دو جهان این همه درهم شده چون است چه هست — آسمان حلقهٔ ماتم شده چون است چه هست
مهر داغ دل عالم شده چون است چه هست — اختران دیدهٔ پرنم شده چون است چه هست

شاهد روز مگر دید که به ماتم بنشست
از چه رو لیلی شب آشفته و درهم بنشست

تا چه حسرت است [illegible] که دل‌ها از ناله [illegible] — همچنان زخم جگر هست نمکسود هنوز
اشک [illegible] جگر آلوده هنوز — آتشی هست نهان تا که دود دود هنوز

[illegible] ز دود [illegible] نهفت

تیره شد دهر که نیّر ز جهان روی نهفت

آن طراز سخن آن یوسف کنعان سخن — آن که آراست ز نو زلف پریشان سخن
آنکه صد پایه فزود از نخش شان سخن — آنکه لعل و گهر افشاند بدامان سخن

دو سه روز نیست که از جام اجل مدهوش ست
عالمی ز و بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن — شاعری کز دم کلکش همه آباد و [illegible] سخن
فیض او بین که باین رنگ و باین بوست سخن — خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

ای که از دست اجل جیب بجوشش چاک ست
پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک ست

علم و فن را بجهان و اد گری بود نماند — نکته سنج سخن و دیده ور [illegible] بود نماند
در جهان [illegible] هنر را اثری بود نماند — نظم را نامهٔ او بال [illegible] بود نماند

ای سخن گریه بر [illegible] باید کرد
ای هنر [illegible] باید کرد

شبلیا دست [illegible] و دامن او راک [illegible] — [illegible] بر خاک [illegible]
ای جنون [illegible] در میان خرد پاک [illegible] — تو هم [illegible] افلاک [illegible]

گر [illegible]
[illegible]

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری اُستاد مصنف

سنه ۱۸۸۷ع

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم
جهانی را جگر خون شد همین تنها نه من گریم

بتحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح
دمی بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

بمرگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد
هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم هر یک ز دیگر حسرت افزاتر
بمرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب این هنگامه از یادم نخواهد شد
همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بخود به بر هم گشتن کار هنر نالم
گهی بخویش بر روز سیاه علم و فن گریم

بیکبار انجمن بر هم زدی تا از میان رفتی
سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از کر رنجیدی چرا رفتی
زبان بگسسته ای مولای ما آخر کجا رفتی

چه در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن
دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را [illegible]
[illegible] فن همی بایست آخر مهربان بودن

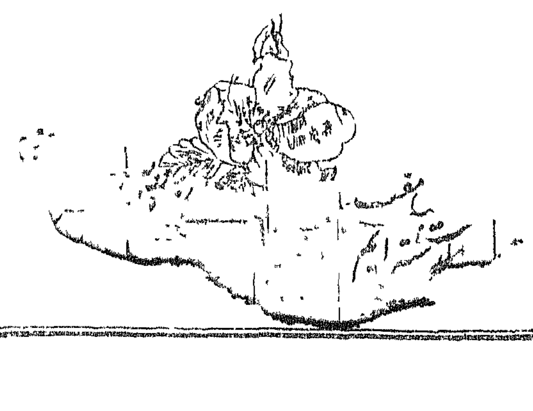
نگویم من تو خود انصاف ده تا از [illegible]
[illegible] را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن

نو آئین نکتها در ایزدی فرمان نشان دادن — بکشف از دین روح القدس ترجمان بودن
بهنجار دری بر جادهٔ پیشینیان رفتن — باهنگ حجازی یا دگر پاستان بودن
نهکیرین از کجا سنجد لطف طبع رنگینت — بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارت بود آنجا با کدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی وخود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیده تر هم — بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم
سخن را این چنین شیرازه بستن تا که تواند — پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم
باوج پایهٔ اش من خود ندیدم در جهان کس را — وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم
بود شور غریب اما این هنگامه کی ماند — نهم درکش روان فرمان ستان از آشوب محشر هم
صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من — گرامی در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم
دری پیشکش آورده ام باشد که بپذیری — که شبلی خاک بوس درگهت بود و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در ناله ام وقت ست اگر خیزی



مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنہ ۱۸۹۱ء

تا کے ز غم نہان نگویم — گویند مگو - چسان نگویم
دارم جگری دمے توانم — کافسانۂ باستان نگویم
از عربدۂ فلک ننالم — از نیک و بد جہان نگویم
از نالۂ دل اثر نخواہم — از داغ جگر نشان نگویم
رفت آنچہ ز دور چرخ بر من — یک حرف ازان میان نگویم
این جملہ ہمی توانم اما — نتوان کہ این داستان نگویم
در ماتم خان اعظم الدین — جز قصۂ خون چکان نگویم

آہ از غم این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آہ آن برد دوش و برز و بالای — آن پیکر دروی و قد زیبای
آن [illegible] — آن [illegible] خسروی بہ سیمای
آن دانش [illegible] — [illegible] رایت و رای

آن کو به شرف نداشت مانند
آن کو به هنر نداشت همتای

آوخ که چنین بلند جاهی
یکبار چنان بیفتد از پای

آه این چه جفاست کان بر و دوش
آلودهٔ خاک و خون شود های

آن بازو و تیغ باز افسوس
آن پنجهٔ شیرگیر ای وای

آه این چه مصیبتی ست جانکاه
آن این چه غمی ست صبرفرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

درخاک شد آن امیر ذیجاه
با تهمتن اوفتاد در چاه

مهمان یکی به شب شد و خاست
تا باز رود به سوی بنگاه

کم حوصلگان سفله چند
بودند نشسته در کمین گاه

کالشکر چو در مقابل آمد
آن کجروشان دون ناگاه

یکبار بر او گشاد دادند
شش تیر و یکی خطا نشد آه

بر جبههٔ صبر چین نیفگند
با آن همه زخمهای جانکاه

برخاک فتاد و باز برخاست
پس سطح نمود پارهٔ راه

آسود دمی به راه وزان پس
افتاد چو سرو گشت کوتاه

[illegible]

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر — وین نالهٔ ما بگوش در گیر
این مه بخسوف می نیرزد — از چهره نقاب خاک برگیر
برخیز و همان برسم پیشین — هم تیغ بدست و هم سپر گیر
ترکانه کلاه بفرق بشکن — چار آینه و زره ببر گیر
مردانه خرام و همرهی را — اقبال و سعادت و ظفر گیر
کیفر بستان و دشمنان را — آتش شو و در نهاد در گیر
آنگاه بکار ملک پرداز — برهم شده کارها ز سر گیر
آن رونق رامپور بازار — آن آینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد هر آنچه خواهی آن کن

مرثیه
شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی [illegible] ۱۹۰۰ع
از
شبلی نعمانی خلف شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گوئیمت این ور زبان مکن — زنهار عزم رهروی آن جهان مکن
دعوای صبر کردم و [illegible] — زنهار ای پدر! به صبر مرا امتحان مکن
دستان مرا که بر دم [illegible] — [illegible] زمزمه سنج فغان مکن

کوه غم فراق تو انم که بر کشم ؛ | با چون منی شکسته و زار این گمان مکن
پیرانه سر دی روشن تو آفتاب بود | این آفتاب از نظر ما نهان مکن
دانسته ام که رو به فنا دارد انچه هست | این نکته را ولیک تو خاطر نشان مکن
مهدی اگر گذشت سه تن باز مانده ایم | با ما بیا بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خانمان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است | دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست
ایوان قوم کز تو سرش چرخ سود بود | در جنبش ست و کنگرهایش نگون شده ست
آن قوم کز تو پایه جاهش بلند بود | زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست
آن صفحهای دفتر اقبال پاره گشت | آن کاسهای خوان نعم واژگون شده ست
مهر از افق دمید و جهان تیره ماند همسر | از بسکه دود آه ز دلها برون شده ست
تو از میانه رفتی و ما را به درد تو | از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست
پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما | کم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ با ای سیاه کن روزگار ما
شرمت نیامد از دل مهدی هم [illegible]

در شهر کیست کز غم تو دیده [illegible] | [illegible] ناله سر نکرد
دانسته با پاس خاطر [illegible] گشته ایم | [illegible] عزیزان نظر نکرد

باآنکه شورِ حشر ببالینگه تو بود — چشم مبارکت تو از خواب برنکرد
باآنکه ناله ام جگرِ سنگ را گداخت — در جسمِ تم که در دلِ نزمت اثر نکرد
زنهار، در کنار دلش جا نداده ام — بر تیرِ آه کز دلِ گردون گذر نکرد
عذرم بنه، دراز اگر شد حدیث غم — کین داستانِ درد کسی مختصر نکرد
معذورم ار دو دیده مرا گشت خون فشان — کر و آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه بهمه خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد — و آثار مرگ بر رُخ و نبض آشکار کرد
عمّ بزرگوار که آسیمه سر دوید — حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد
شبلی رسید و ناله زد و بسمل اوفتاد — اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد
مستور خانه آمد و از سینه بر کشید — آن تیرِ آه کز دلِ گردون گذار کرد
حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر — از هوش رفت و جامهٔ خود تار تار کرد
آه از جفای مرگ که با حالتی چنین — رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد
المختصر چو جان به جهان آفرین سپرد — جا در کنارِ رحمتِ پروردگار کرد

بت این ورز نبالا کسی به درگهش امید وار هست
[illegible]

مثنوی ناتمام

۱۸۸۵ء

فرصت آن برگزیدهٔ احباب   گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا صلے بسر برده   ہرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی   چند ازین ترهات بے معنی

داستانهاے پاستان تا چند   شکوهٔ جور آسمان تا چند

تا چه سودت دهد زیان گفتن   مژه را ابر خون فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن   داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن   وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن   سفله را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن   وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزهٔ چندست   چاک را با جگر چه پیوندست

اینچه!! خواریست عشق ورزیدن   با [illegible] جتیدن

خود به بین! ارزش [illegible]   [illegible] چه بود

آن بهار [illegible] ز [illegible] نیست   [illegible] ی چند

در سخن مهر و کین [illegible]   [illegible] ین همی آمیخت

لطف را با عتاب مے آلود | زهر با قند ناب مے آلود
گرچہ منعم ز ساحری میکرد | خویشتن خود فسونگری میکرد
سخن او کہ متصل میرفت | از رهِ گوش سوے دل میرفت
گفتہ اش را بجان پسندیدم | او گهر مے فشاند و مے چیدم
خواهم اکنون عنان بگردانم | رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کهن چو بر خیزم | پیکرے تازهٔ بر انگیزم
رسمِ دیرینہ را بر اندازم | در سخن طرح دیگر اندازم
بدهم خلق را فسون دگر | کرده ام ساز ارغنون دگر
تا نسنجے کہ با کمال سخن | تنگئی نیست در مجال سخن
این روش گر قبول دوست نبود | مے توان جادهٔ دگر پیمود
شاعرے کہ همین سخن سازیست | کہ درین پرده گونہ گون بازیست

طرز اندیشہ نو کنم اکنون
نشنیدی کہ الحدیث شجون

جهان [illegible] رین سپرد
بت این ورز ز بالا [illegible]
[illegible]

حمد و ستایش کہ [illegible] همہ نهان سان خوشست

شیفتگانیم و همه بت‌پرست / سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش / دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش ست و زکم بازدان / سجده و تعظیم ز هم بازدان

در ره الفت که بود هیچ هیچ / پا چو نهی بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دائره از دیرباز / پای ز خلوت نه نهادم فراز

باز برانم که درین داوری / دل برم از خلق بافسونگری

خواسته‌ام طرح دگر ریختن / شعبدهٔ تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر / باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم / غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر / از می دوشین قدری تندتر

زخمه که بر تار سخن مبارزرا / ۱۴ [illegible] بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحرطراز [illegible] وصال / چشمی بخواه [illegible] پرده بیت این

پا چو درین معرکه افتادنیست / با با سری پشت [illegible] پرده ام

حرمت این کار نگه [illegible] نیست / با [illegible] قلم [illegible] افراشتن

کار من ست [illegible] مفت [illegible] / [illegible] نیست

دست اگر [illegible] سته ام / [illegible] دل افسرده ام

کان معانی همه کاویده ام — کین گهری چند فرا چیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام — تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکدها بیختم — کین مے صافی بقدح ریختم

وایه اگر از دگران خواستم — چاره نه زو بود ازان خواستم

فن سیر گرچه بود دلپذیر — نیست در خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود — حرف به اُردو زدن آئین نبود

پیشتر ار گرم طلب بوده ام — بادیه پیماے عرب بوده ام

بزم چو آن فرّه و آن ساز داشت — ساغرِ من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند — بوئے ازان میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراستم [illegible] — [illegible] پیشه نو لیسم اکنون [illegible] هرکه میخواستم

گرچه سرو [illegible] — [illegible] شنیدی که الحدیث شیئین [illegible] لکن دگر است

ان [illegible] سخن سپرد [illegible]
[illegible] این درد و بالا [illegible]

[illegible]

مثنوی ناتمام

جون سنه ۱۸۹۲

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخنده من ہان تعال — متّعک الله بحسن المآل

پیش رسیدت سفرے ناگزیر — گرم زجا خیز و رہ ہند گیر

زود رو و فکر دو عالم مکن — ور نفسی راست کنی ہم مکن

دیں براہ اند عزیزان ہند — جملہ گرامی گہرکان ہند

چون تو دران بزم کشی زمزمہ — [illegible] ایشان [illegible] ز بگردست ہمہ

تا ز حدیث تو شود بہرہ مند — ... آن ... زجای جہد چون سپند

جملہ بدین حرف ز تحب ... زرا — دیدی وطان یار سفر کردہ گوی

تا بچہ حال ست ... گہ وصال — چشمے بخواہ ... پرسش از نیک و بد

بر روش دیدہ دران ... — با ماسری ... وطان میزید

از پس این محنت ... — ما ... ہم ... شت طرف

بزم خوشی بود ... دل ... — [illegible] کرد

در صف ... انکم — [illegible] ان چہ بست

سطے چو شود مرحلۂ پرسش جوی — از من آوارہ بیاران بگوی

کاسے ہمہ گنجینہ کشایان فن — صدر نشینان سر خوان من

از کرم داور بالا و پست — حال من آن گونہ کہ بایست ہست

ہم بہمان طرز و روشش میزیم — زندہ ام و فارغ و خوش میزیم

گرچہ خودم با سر و سامان نیم — نازکش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرائے — این منم و گوشہ تنہائے

دینگہ بپرسید کہ زان جلوہ گاہ — تا چہ بود حاصل چشم و نگاہ

ہی بچہ توان گفت کہ ذوق سخن — ہر نفسم مے برد از خویشتن

گرچہ بخواہم کہ نشینم خموش — فرصت آن کو کہ بیایم بہوش

گرچہ بعرض سخن دوام داشت — ہست ز کیفیت این بادہ ام

بگذر ازین حرف بیاگانی نماند — خواب بہ از خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گرنہ خوز [illegible] — [illegible] شناستم

تندسے [illegible] — چشم تو لنم النوی [illegible]

نشنیدی کہ الحدیث تجر [illegible] — [illegible] بخوابم ہنوز

با تو چگان [illegible] رین سپرد [illegible] — ہا پیش نظر چیدہ ام

[illegible] برات این ورزد بالا [illegible]

[illegible]

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم

بگذاردن نماز عید اضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید | خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید
دیده پر از خواب چو بر خاستند | پیر و جوان جمله تن آراستند
طفل که این شیوه نداند درست | مادرش از مهر تن و روی شست
شیوه و آئین طرب تازه گشت | [illegible] پرآوازه گشت
مژده رسید این که شه [illegible] آن [illegible] نماز
تا برواز خوان [illegible] حجاب را | دیدی [illegible] ز هر گوشه
بسکه عنان طلب [illegible] وصال | چشم [illegible] بهم ریختند
بیک نظر راه تماشا [illegible] | با سر [illegible] آئین جا یافت
جمله بصد شوق و بصد [illegible] | [illegible] اوبدروی
سرمه خاک ره [illegible] | [illegible] کند
از دو سوی [illegible] انجم | [illegible] صف

مهر چو در هر جهت افشاند نور ‏ ‏ کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور
گشت روان از پی هم خیل و فوج ‏ ‏ موج تو گوئی که شکستی بموج
بود شعار همه از هم جدا ‏ ‏ هر همه را رایت و پرچم جدا
پرتو آن اسلحهٔ تابناک ‏ ‏ نور همی ریخت بدامان خاک
با همه تمکین چو گذشت این گروه ‏ ‏ گشت بیکبار زمان پر شکوه
غلغله برخاست که با د انوید ‏ ‏ مهر جهانتاب خلافت دمید
داغ نه جبهه خورشید و ماه ‏ ‏ حضرت خاقان خلافت پناه
قاعدهٔ دولت و دین را مدار ‏ ‏ آئینهٔ رحمت پروردگار
پیکر لطف و کرم کبریای ‏ ‏ سایهٔ یزدان شه کشور گشای
خسرو لشکر شکن [illegible] زد داشت ‏ ‏ [illegible] شاه فلک عتبه و گردون [illegible]
فاتحهٔ دولت و طغرای [illegible] نماند ‏ ‏ [illegible] خوار [illegible] ده افیدم و دیگر مسند تاج و نگین
شاه فلک [illegible] را ‏ ‏ [illegible] نتم انها [illegible] شاه نصرت [illegible]
فرهٔ شاهی [illegible] ‏ ‏ [illegible] شنیدی که الحدیث [illegible] چوا بهم [illegible] بیمین و بیسار
مرکب شاهان [illegible] سپرد ‏ ‏ [illegible] پیش [illegible] یکبار در آمد ز جای
طلعت [illegible] این ورزد بالا [illegible] ‏ ‏ [illegible] بانگ ز هر سو بلند
شور [illegible] ‏ ‏ [illegible] زمین و زمان
[illegible] بدان [illegible] ‏ ‏ [illegible] ندا [illegible]

زیب و طراز همه عالم توئی / سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق / هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار / هست بر و دولت و دین را ترا

تازگی و رونق دین از تو هست / زیب و طراز حرم دین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه / آنکه بود شرع نبی را پناه

قوّهٔ دین نبوی از تو هست / بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند / از دل فرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد

[illegible] دانشهای کسی [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] آن امیر [illegible]

[illegible]ن حجاز را / دیدی [illegible]

[illegible] شاگه وصال / چشم بخواب [illegible]

[illegible]یت / با سر [illegible]

[illegible] تو نیست / [illegible]

[illegible] دل مفت نیست / [illegible]

[illegible] انجم / [illegible]

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من — خوانا مگر نبود خطِ سرنوشتِ ما
از ردّ و هم قبول تو فارغ نشسته‌ایم — ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشتِ ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز — ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را
عرض هنر از هر دو جدا گانه توان خواست — با غمزه میالنگه عربده فن را

دیگر

[illegible] داشت

بندهٔ تازه بهر داوریش ساقی نماند [illegible] — [illegible] آن عربده جو داد من باز مرا
[illegible] نگه [illegible] — [illegible] زمن نیز بپرواز مرا
نه همین از [illegible] — [illegible] شنیدی که الحدیث [illegible] — [illegible] چشم فسون ساز مرا

[illegible] سپرد [illegible]

بهر عضوی ده امشب رحمز بالا [illegible] — [illegible] قد و بالا چیده ام ذوقِ تماشا را
به تاراج نگاه [illegible] — [illegible] مبری نهم آیین تقوی را
زهی این مایه [illegible] — [illegible] سیری در قدح ما را

دیگر

همین تنها نگاهِ لطف را لذت شناس استی … بپرس از تشنه کامانِ ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشمم تو ز خواب ناز برخاست … یا فتنه به ترکتاز برخاست

بیتاب غم تو شعلهٔ آسا … صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیازمند با غیر … وز پهلوی من به ناز برخاست

نی صرفه چه سے توان نهفتن … چون پرده زروی راز برخاست

معمورهٔ عشق ماند ویران … تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده برنیست اینکه از جنبش نگهداری زمین … آنکه نهانش [illegible] اضطرابی بیش نیست

حسن رانازم که هر موی ادای کرشمه تا [illegible] کرده آن اعتزام سید [illegible] تیغ و تابی بیش نیست

خلد و حور و کوثر ای واعظ حجاز را … دیدی آنطا و لب [illegible] دیدار [illegible]

دادزان بیرحم کز چشم چو بیل [illegible] و وصال … چشمے بخواب پرده [illegible] نازابی بیش نیست

[illegible]

[illegible]ـیت … با ما سری [illegible]

افسانه بخوان زو که شکیبم بیادی تو نیست … ما [illegible] شبل شب با هم سحری داشت

جز سجده متاع دگر از کس [illegible] ایدل [illegible] … [illegible] سحری داشت

خود پی بتوان [illegible] [illegible] ایم … [illegible] سحری داشت

همت به نگاهی کند و حوصله بنگر
کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت

پاره به حدیثی است به تسلیم چه دارد
گویند که زین بیش فغان هم اثری داشت

خوان به نخجیر دیده ام از دولت دل بود
بیچاره فضولی به متاع دگری داشت

از این همه نگه [illegible] شره نیست که شبلی
تا بود در آغوش هبت گر نظری داشت

دیگر

عشق پر پایه و گر [illegible] می خواه
گشت دل باز به آرایش مژگان برخاست

در جهان هیچ کس از عهده امین نه نشست
تا بغارتگری آن نرگس فتان برخاست

بغلط هم بر شبلی نه نشستی یکبار
گرچه بیچاره به سودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را فرده که در [illegible] داشت
[illegible] زبت داوری از غمزه پنهانی هست

بگذرای ابر زد [illegible] ساقی نماند
خوابی [illegible] است که آه بستن طوفانی هست

[illegible]
[illegible] سروانی هست

خال جا کرده [illegible]
بشنیدی که الحدیث [illegible]
[illegible] فسون خوانی هست

داشت دعوی [illegible]
[illegible] سپرد
[illegible] هنوز هم رمقی جانی هست

رو شم [illegible] شد ز نوائی
[illegible] هست وصفانی هست

[illegible]

از و [illegible] [illegible] ساخت

دل که با هیچ نمی ساخت تو آزاده روی — با دهان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت
حاسد سفله دون با تو نسازد شبلی — هیچ دیدی که جعل با گل و ریحان در ساخت

دیگر

منکر خانقه و صومعه نتوان بودن — اینقدر هست که بتخانه دلاویزتر است
ایکه از چاشنی لعل شکر خا گفتی — گفته شبلی ازان نیز شکر ریزتر است

دیگر

غمزه از گوشه چشم تو بر آید بیباک — همچو ترکی که بتاراج کمین بر خیزد
بر سر کوی تو نعمانی آشفته و زار — شاد بنشسته و ترسم که حزین بر خیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من — از تپشهای جگر در سینه گلستانی بینم
حشر این گرمی هنگامه کجا داشت تو بعد تماشا بگذر تا آن اثر ازهم بستان (؟) — از رخ تابانی بینم
زاهد من رفتنی و چون دل حجاب زرا — دیدی تطاول که بود دین حیرانی چند
که فغان کردم و گه ناله و شکوه گه وصال — چشمی بخواب کرد بپرده هم بدستانی چند
زاهدا این همه غافل چه نشینی که بگیت — با ما سری که هست آتش خرمن ایمانی چند
خوبرویان چه جفاها که نکردند تو نیست — تا دیج هم نشسته همین داد دامانی چند
زاهدا مفت تست — نگاهی ز سیر گلی
برفشانی چو سر بسته ایم — دامانی چون بچکد

برد ماند ز خاک لاله و گل	اشک خونین که بر زمین بچکد
آستان که باشد این که مرا	سجده بخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم	همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه برهم زده فتنهٔ چشمی است	بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که بنشست	دیدم که خدنگ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که بآن نرگس جادو ندهم دل	با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد
دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن	میخواهم ولیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی [illegible] داشت	شبلی مگر امروز نه آنم چه توان کرد

[illegible] ساقی نماند [illegible] آخر خواست [illegible]

مانند لاله از [illegible]	[illegible] نتوانم [illegible] گفتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و [illegible] شنیدی که الحدیث تو [illegible]	[illegible] انتظار خویش
برپای دوست لعل [illegible]	[illegible] ستیاری مژهٔ اشکبار خویش

[illegible]

در شرح سوز هجر [illegible]	[illegible] فسانه چو ماند زبان شمع

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را — شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختیم
نیمی ازان به نرگس مستانه باختیم — نیمی دگر به غمزهٔ پنهان فروختیم

دیگر

خود گرفتیم که بزلفش نفروشم دل و دین — در تجارت بر دآن نرگس فتان چه کنم
چاکی از دست جنون بهرهٔ من باشد گر — از مغانش نفروشیم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من — کز دل و دین ام یکی نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بیانه هم اند — راز خزان رود بی رخ تو بهار من
بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند — نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر [illegible]

دیدی سحاب را که ز چشم [illegible] آن ابر [illegible] — اعضا گریستن
[illegible] سحاب را — دیدی قطاول [illegible]

نالهٔ من گر [illegible] وصال — چشمی بخواب [illegible] داشتی
زلف تو کی صید خود [illegible] — با ماسری [illegible] داشتی
دست من از کار تو نیست — ما [illegible] داشتی

[illegible]

هوش میگفت با آن [illegible] ایم — [illegible] جلوه بیارم که آییم بر جای

غمزه در کار شد ای حوصله‌ها ان گرم بخیز — ناله هنگامه بپا راست تو ای صبر بیای

جای راست نبود سینه چه سوز اید ل — آی وزد سایه مژگان ترحم [illegible] آسای

بیاض الحق بالاتمام شد

[illegible] ... دواشت

[illegible] ساقی نماند — [illegible] خواب [illegible]

[illegible] خوار [illegible] — [illegible] نفس ...

انشنیدی که الحدیث [illegible]

[illegible] ان ... رین سپرد

[illegible] ... ین ورز و با لا کسی چه [illegible]

[illegible]

دسته گل

چند بیهوده پی بند غم دنیا باشم / زین سپس با قدح و باده و مینا باشم

چند سائی سر هر کعبه چو بودم یک چند / بر در بتکده هم ناصیه فرسا باشم

گرچه رندی و هوس شیوه دانا نبود / حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

بار هر چند که خرقه توان نیز کشید / نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم

مست و بی‌خود به تکلف نکشم در آغوشش / تشنه وصلم و باکی نه که تنها باشم

با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من / گر تو از پرده بدر آئی و بی‌پروا باشم

جسد او که برم بهره ز وصل / بی دم صبح و شب ... تماشا باشم

ای خوش آن روز که در ... / ... ز رسوا باشم

محتسب دست بداماد من ... آن ابرو هم ... / ... دارا باشم

از صحابه زرا / دیدی تطاول

مهر ۱۹۰۶ شکوه وصال / چشمی بخواب ...

... کن هر ... / با ما سری ... تاج خسرو را

به هر سو از هجوم دلبران شور ... نیست / ... ما را

فغان از گرمی هنگامه خوبان ... / ...

... پارسیان ... / ... تعبیر ...

"بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت"
کنار آب چوپائی و گلگشت اپالو را

ستمبر ۱۹۰۶ء

بیا شبلی به یادِ پنجه گیرائی مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهد صد تو را

غمزه اش طرح نهد رسم جفا کوشی را
جلوه یادت دهد از خویش فراموشی را

بنگر معجزهٔ حسن که آن نرگس مست
بهم آمیخته هشیاری و مدهوشی را

من فدای بت شوخی که بهنگام وصال
بمن آموخت خود آئین هم آغوشی را

می به اندازه زدن گره ورسمی ست قدیم
طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

ستمبر

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است
بس بود دامن عفو تو خطا پوشی را

۱۹۰۶ء

گردم از مدحت شه ... داشت
... م با دم که نواهای پریشان زده ام

لبلبی بود صرا ... ساقی نماند
خوا ... طلب در ره حرمان زده ام

ساغر زندگیم (حیف) ...
... که به پایان زده ام

اندکی نیز به کا ...
... شنیدی که الحدیث ...
... پ دم از دانش عرفان زده ام

چند در پرده توان کرد ... رین سپرد ...
... شیشهٔ تقوی زده ام طان زده ام

داستان گردم ... ین رز ... کسی چه
مشهور شدن ...
... طرب بانی دوستان زده ام

ساغری چند به یاد ...
... گلستان زده ام

می در یجا نتوان خورد ...
... ام از آن باده که پنهان زده ام

تا ازین هر دو به جانِ که خطر خواهد بود — دوش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام

از پریشانی ایام میندیشش که من — دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام

کارم افتاد به آن بادشهِ کشور حسن — دست رد بر چشم قیصر و خاقان زده ام

آن نگار عجمی چهره بد انسان افروخت — که آتش آوردم و در خرمنِ ایمان زده ام

جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود — شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام

آن شد ای دوست که آراستمی پیکر فن — نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام

آن شد ای دوست [illegible] بنده وه بینی بازم — که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام

هان و هان دست بدارید ز من ای احباب — که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام

هر یک از فتنه گرانِ عرب و هند و عراق — [illegible] حسن است [illegible] طوفان زده ام

کس چه داند که به خلوت گه آن ماه ترا [illegible] — [illegible] جبریان زده ام

جای آنست که گلشن [illegible] آن [illegible] — [illegible] خندان زده ام

صد چمن لاله و گل [illegible] حجاب زرا — دیدی [illegible] دل [illegible] آغوش جانان زده ام

صد دکان لعل و گهر چیده ام [illegible] گه وصال — چشمه [illegible] عمان زده ام

بوسه ها بر لب نوشین زده ام [illegible] — با ما سری [illegible] شکرستان زده ام

تا دگر آن بت خود کام ز [illegible] — [illegible] پریشان زده ام

سالها گوش [illegible] — [illegible] گردان زده ام

[illegible]

شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام	تبر

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود
غلغلے در گنبد فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من ہیچو زاہد پارسائی شیوه ام
باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زہد را من آشنائی داده ام با عاشقی
ورنه عمری هر دو را باہم نفاق افتاده بود

گوئیا دشمن ہم از ذوقش نصیبی برده است
باده وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد ہوسبازی و رندی نیستم
این چنین ہم گاه گاہے اتفاق افتاده بود

زاہدا ردم زادمیست می زند بس خیرگی ست
کاو ہم از روز ازل نا اہل و عاق افتاده بود

بوده ام در بزم مے با محتسب ہم ہمنشین
گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

۲۶ نومبر ۱۹۰۶ء

از دل صد پاره است آگه ہم شبلی ولے
[illegible] طاق افتاده بود

من که در سینه [illegible] داشت
[illegible] لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به [illegible] بیشانی نماند
[illegible] حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که [illegible] نشنیدی که الحدیث شجون
[illegible] شیشه تقوی چه کنم

ساغر باده و [illegible] [illegible] سپرد
[illegible] به اینها قدم کار بفرما چه کنم

دل متاعے ست گرانے ورنه بالا کسے چه
[illegible] بر آن ترک به یغما چه کنم

مایه تقوی سی ساله [illegible]
[illegible] کارے بد ہم یا چه کنم

شاہد [illegible]

۹ اپریل ۱۹۰۶ء	شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم	[illegible]

مرا کشت است و از اندیشه آزاد است پنداری — چنان بیباک خون ریزد که جلاد است پنداری
ز بس کز سینه تا لب گشت لبریز شکایتها — نوای کز لبم برخاست فریاد است پنداری
ز بس هر شیوه اش جوری به آیین دگر باشد — نوازشهای خاصش نیز بیداد است پنداری
ز بس کز بیم افشا صحبت او در پرده میگویم — حدیثم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری
چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید — ز دستش نامه ام در راه افتاد است پنداری
دو زلفش دام بر دوش و دو چشمش در کمین سازی — بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

۱۰ اپریل ۱۹۰۶ء	به آب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی که در اقلیم معنی کهنه استاد است پنداری	[illegible]

جهان برهم ست برهم گشته از آشوب چشم [illegible] — [illegible] د اینها کنیم [illegible] کارست پنداری
فریب لطف گفتار بت خود کا[illegible] — [illegible] آن اسیر [illegible] اقرارست پنداری
تو ای قاصد بدین شکر فشانی حجاز را — دیدی تطاول [illegible] یارست پنداری
جهت را بوده هر شیوه [illegible] نگه وصال — چشمی بجوا[illegible] پردار[illegible] بیدارست پنداری
حریفان از نگاه شوخ او زانگونه [illegible] مست — با ما سری [illegible] خمارست پنداری
خیال بوسه آن لعل از چنین دشنا[illegible] نیست — ما [illegible] شکربارست پنداری
به سیم چون گنه [illegible] نیست — [illegible] جان جای گرفتارست پنداری

[illegible]

طرازوه خلخ و نوشاد و فرخارست پنداری

شب وصل ست، حیا گر بگذاری چه شود / یکدم تنگ در آغوشش فشاری چه شود
تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری / این دو بوسه اگر خود نشماری چه شود
از تو ناید گره بند قبا وا کردن / اگر این عقده به من باز سپاری چه شود
گرچه صیدی چو منے لایق فتراک تو نیست / گر به حالم رسی اے ترک شکاری چه شود
ناله و گریه حریف دل خودکام تو نیست / راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود
غنچه نشگفته جنون تاختن آورد به من / تا وگر از اثر باد بهاری چه شود
بوسه ها بر لب نوشین تو دام ست مرا / دام من هم به من ار باز سپاری چه شود
شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت / [illegible] بگذاری چه شود

۸ اپریل ۱۹۰۸ء

[illegible]

چرخ کین فتنه گر [illegible] / شیوه از ان چشم فسون ساز گرفت
من در انجام ره [illegible] نماند / [illegible] که هم این شیوه آغاز گرفت
چه عجب جلوه گه [illegible] / [illegible] این آینه پرداز گرفت
ماجرای من رسوا [illegible] / [illegible] آن بود که این واقعه را راز گرفت
هر که یکبار نظر [illegible] / [illegible] ز دیدار جهان باز گرفت
ابلهی بود که مرغ دل [illegible] / [illegible] کار از دست تو پرواز گرفت
دل به آن نور حسن ار نه [illegible] / [illegible] ربا ساز گرفت

مژده گوئید به رندان مے آشام که باز ــ صحبت محتسب شهر بهم ساز گرفت

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند ــ گرچه صد بار فرو خواند و زسر باز گرفت

موافق زدن

خبرش نیست ز داماں تر حسلوتیان ــ آن که او خرده به رندان نظر باز گرفت

بزم را دید که از نغمه دوشینه تهی ست
شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود ــ هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم ــ روی سخن به آن نگهِ فتنه ساز بود

جانا! زبان و لب نه شود ترجمان شوق ــ ما را امید ها ز نگه هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے سر برون نبرد ــ زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود

ما خود سرے به رندی و مستی نداشتیم ــ اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبود ... ــ ... سر و ناز بود

با چرخ سفله صحبت آن شوخ جانباز را ــ دیدی تطاول ... این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و ناشناگه وصال ــ چشمے بخواب رفت و حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه ها چون گذر نیست ــ با ما سرے که ... حقیقی مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث تو نیست ــ با وجہ ... در زلف دراز بود

... مقصد ... انجم

۱۲ اپریل ۱۹۰۶ء

صوفی آن سر حقیقت که هویدا میکرد | هر حدیثی که بما کرد همه از ما میکرد
پیکر آرای ازل طلعت زیبای ترا | نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد
بر گذرگاه چمن عطر فروشی سحری | بوی زلف تو بکف داشت که سودا میکرد
ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش | هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد
فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود | گشت راز دگر آن راز که افشا میکرد
دوش رفتیم و بدیدیم که طوطی به چمن | داستانها ز لب لعل شکرخا میکرد
آن گره ها همه در کار حریفان انداخت | کز پیچاپیچ سر طرهٔ خود وا میکرد
پیچ و تابی که دل غمزده در پنهان داشت | شکن طرهٔ گیسوی تو پیدا میکرد
به مسیحا نفسی آن لب اعجاز نمای | مرده را زنده همی کرد بدعوی میکرد
مایهٔ برهمی هر دو جهان گشت آخر | فتنه هائی که قد و زلف تو برپا میکرد
ساقی مصطبهٔ عشق [illegible] بنهانی نماند | خواجه [illegible] اگر [illegible] همی رفت و بدل جا میکرد

اپریل ۱۹۰۶ء	[illegible] نسیم انس [illegible] شنیدی که الحدیث [illegible]	الہ آباد

بر سر سفرهٔ غم [illegible] رین سپر [illegible] | [illegible] دل و لختی ز جگر می بایست
دید حال من و از چه [illegible] بالا کسی چه [illegible] | [illegible] ازین نیز بتر می بایست
گرمی بزم ترا با همه هنگامه [illegible] | [illegible] با آهنگ اثر می بایست
رونق کوی تو ز ارباب تما[illegible] در آن راه گذر می بایست

بخت بدبین که به هجران تو بر سر زده ام — دست شوقی که دران طوق کمری بایست

شبلی نامه سیه را به جزای عملش
پا بریدند[۱] و صدا خاست که سری بایست

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست — این باده پخته نیز نشد گرچه خام نیست

چشمم هر آنچه دید نه هر دیده بنگرد — نظارهٔ جمال تو عام ست عام نیست

شبهای هجر دیده ام و باز زنده ام — گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

میخواهد اینکه در رهِ رندی قدم نهد — زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندانکه رام تر شودم بدگمان شوم — با آنکه این نوازش خاص ست عام نیست

این پاس وضع باعث ناکامی من ست — خوش عاشقی که در گرو ننگ و نام نیست

در بزمگاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشتمی تا معامله آن احترام نیست

۲۷ مارچ سنه ۱۹۰۶ع — لکهنو

برق عشقی که مرا بر دل و بر تن حجاز را — دیدی طور دل بر وادی ایمن زده بود

تا قدم رنجه کنی بهر تماشاگه وصال — چشمی بخواب سراپرده به گلشن زده بود

دیدی ای دوست که تا دامن پیمان برسید — با ما سری که تو آن در جامه و دامن زده بود

هر زمان باز سری تازه برای تو نیست — ما دم عشق تو گردن زده بود

روزگاری شد و آن نشه هنوز از دل مفت نیست — کاش شیرین من آن دلبر پرفن زده بود

۱؎ اشارت است به واقعهٔ زخم خود که مشهور ایم

۱۹ اپریل ۱۹۰۶ء

شبلی امروز به سجادهٔ تقوی بنشست
آن که صد سال ره شیخ و برهمن زده بود

چون آگهی که فرصت عهد شباب چیست
می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست

پرسم که هیچ در دل تو هست جای من
هر چند دانم این که سخن را جواب چیست

زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست
رم خوردن تو این همه ز انگور و آب چیست

می را بقدر حوصلهٔ مردمی دهند
با دشمن این همه کرم بی حساب چیست

شبلی عنان گسسته مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو هم سفریم این شتاب چیست

چه غم از بند و زندان شاهد رعنای کنعان را
که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را

چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو
که از هم پاره سازد نامهٔ ناخوانده عنوان را

حدیثی دلکش و افسانهٔ [illegible] یانه می خیزد
اگر گفتم قصهٔ زلف پریشان را

به لطف ظاهرش دشمن [illegible]
[illegible] اسد نوازشهای پنهان را

شب وصلی از و یاران دراز شنیدی که الحدیث [illegible]
[illegible] حلقه‌های زلف پیچان را

غلط سازد شمار بوسه و انگه [illegible]
[illegible] خدا از چشم بد آن طفل نادان را

دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه می [illegible]
[illegible] ز فرمانگاهِ فتنه سامان را

ز ذوق طبع شبلی من در اول رو دادم [illegible]
[illegible] چی در بازو ایمان را

بیا [illegible] سو کا [illegible] بمبئی

۲۶ دسمبر سنه ۱۹۰۶ء	بتان آذری را دلبران شام و ایران را	سفر بمبئی

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید | ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید
من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم | گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید
کام دل خواهی ازان نو بر خو کرده بشرم | باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید
ناصحا زحمت بی صرفه به کارم مپسند | من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید
مستی و عربده کار چو منی نیست ولی | چشم ساقی ... که تاراج گر هوش آید
حالیا یک نگه نازا ازان ساده بس ست | آن بود غیر که میایک در آغوش آید
عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال | مهرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید
این غزل اول فیض اثر بمبئی ست | باش تا باده ازین میکده در جوش آید

۱۲ دسمبر سنه ۱۹۰۶ء

می رسد وقت که شبلی به بتی باده گسار
از در صومعه تا میکده مدهوش آید

اسے نماند خلوتیان حجاز را | دیدی تطاول ستم زلف دراز را
ذوقی دگر بود به تماشاگه وصال | چشمی بخواب در شده نیم باز را
لعل لبش اگرچه بکام شکر نه ریخت | با ما سری ست آن نگه جان نواز را
هرگز یکی به خوبی و رعنائی تو نیست | ما دیده ایم کجکلهان طراز را
بیچاره نکته دان اداهای [illegible] | [illegible] نگه های راز را
ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم | از بس که دیده ایم نشیب و فراز را

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود — ما بنده‌ایم دلبرِ عاشق نواز را

چیزی ز لطف نیز بیامیخت در ستم — تا اعتدال داده مَی تندِ ناز را

آدر برم که کار ز اندازه در گذشت — دستِ دراز گشتهٔ آغوش باز را

نازی که میکنی نه به اندازه میکنی — تیزی ز حد مبر پی طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست — قربان شوم خطای نگه‌های ناز را

من خود نخواهم اینکه برافتد حجاب راز — اما چه چاره کلکِ حقیقت طراز را

بر چین زردی صفحه که شبلی به سرخوشی
از هم گسست سلک گهرهای راز را

وقتِ سحر که عارض او بی نقاب بود — در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانهٔ عهد شباب بود

اندازه‌دان حوصلهٔ هر کسی ست دوست — با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود

شب بود و صد هزار تماشای دلفریب — صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود

با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم — ما را سخن به غمزهٔ حاضر جواب بود

ناز غرور حسن نداد اش اجازتی — ورنه سوال بوسه ما را جواب بود

بیدار کرده است بهر گوشه فتنه — با آن که چشم سحرطرازش بخواب بود

آخر از آن لبانِ می آلود چاره چیست — [illegible] راب و میم اجتناب بود

دسمبر ۱۹۰۶	شبلی خراب کردهٔ چشم خراب اوست	بمبئی

تو در گمان که مستی او از شراب بود

رفتیم بهر سود و زیان کرده ایم ما
در کعبه نیستیم یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که به این دوری از رخش
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نام خدای بر لب و ذوقی نمی دهد
از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما

سیر زیان و سود نشد هیچ آشکار
صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفای تو باختیم
وین کار را هم از ته جان کرده ایم ما

از نام نیک در ره رندی و عاشقی
از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه ز راه فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما

دسمبر سنه ۱۹۰۰ء — بمبئی

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام
آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست
بر ملا هم کرده ام، اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود
سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست
دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود
گر شمار حلقه های زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او
آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام

دین و دنیائی اگر می داری ابدال مفت نیست
یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سر نوک مژه لختی ز دل
باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام

شام وصلش هست و این گشته‌ام از بیم صبح — آفتاب آوردم و در خانه پنهان کرده‌ام
در سخن با خاکیان همسر همی سنجی مرا — هی چه میدانی که این فن را چه سامان کرده‌ام

پاره‌ای پرسید شبلی را که دیوان بر باد رفت
مشت خاکی در هوا پیشش پریشان کرده‌ام

[illegible] ۱۹۰۶ء — بمبئی

شب که نیز ما من برگ و سامان کرده بود — رخنه‌ها در گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت — شب مگر مشاطه زلفت پریشان کرده بود
ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون — تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود
در چمن رفتی و از بهر نثار آورد باز — غنچه گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود
رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده‌ام — زان ستمهای که بر من شام هجران کرده بود
تازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست — هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود
روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت — آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود
طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است — ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود
از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ — از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود
لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد — ورنه چشمش رخنه‌ها در کار ایمان کرده بود
سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز — زلف مشکین دی برم روزی پریشان کرده بود
در وصالم نیز کام دل از او حاصل نشد — بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد

۱/۱۱ نومبر ۱۹۰۶ء — بمبئی

۱۱ دسمبر ۱۹۰۶ء | گوئیا زین پیش هم گردو به سامان کرده بود | بمبئی

آن دل که خاک گشتهٔ آن ره گزار بود
سرجوش بادهٔ کهن روزگار بود

شرم از لب تو مهر حیا گرچه بر نداشت
شادم به این که غمزهٔ پرفن بکار بود

آن شه سوار ناز رسید و ز ره گذشت
ما را همان نگه به ره انتظار بود

آغوش شوق و دیدهٔ گستاخ و دست شوخ
در وصل هرچه بود ز من خود بکار بود

از بسکه تند بود می خوشگوار وصل
مستی برون ز حوصلهٔ اختیار بود

صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فروخت
پنهان به بزم باده بهانیستر یار بود

باآن که جام وصل پیاپی کشیده ایم
خمیازه هاے شوق همان برقرار بود

شبلی بیا که گرمی بازار بمبئی
امسال نیز هست به رنگی که پار بود

چون در طریق عشق گذر می کنیم ما
از روی شوق پای ز سر می کنیم ما

در راه عشق پیرو پیشینیان نه ایم
این شیوه را به طرز دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج که ترک می و سرود
شب گر نکرده ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست که رندی و عاشقی
صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما

ضائع مساز خرقهٔ مستوری مرا
وقتی رسد که باز به بر می کنیم ما

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج
بردیم قطره و گهری می کنیم ما

راهی وگر بغیر حریم حرم نداشت
زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

ولها ز بس ربود گران بار گشته است
زین پیش ورنه زلف تو این مایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر
مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلف دراز او
آسود آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام
روزے که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهاے شکر ریز بر نواخت
تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم اوفتاد
یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان
انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو اے کجکلاهِ ناز
زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

شبلی ز خیلِ زمزمه سنجان حشم گرفت
با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت

بمبئی

۱۷ دسمبر سنه ۱۹۰۶ء

تا چهرهٔ زیباے تو ام در نظر افتاد
یکباره اساسِ خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطر فشان ست
بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم
از بسکه هر امروز به روزِ دگر افتاد

پابندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش
از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس بدف تیر تو هم تو باشد
پیکانِ تو از بسکه یکے بر دگر افتاد

اے باد صبا مشک فشان باز گذشتی
گویا که گذارِ تو در آن رهگذر افتاد

رو کرده متاعی ست به بازار محبت — آن داغ که ای لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد — هنگامهٔ مستوری زاهد بسر آمد
لب تشنهٔ زخم ست همان این دل بیتاب — کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد
ممنون سبک پائی مرگم که شب هجر — از صبح دمیدن قدری پیشتر آمد
اوج قد و بالای دل افروز تو نازم — کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد
تر دستی آن غمزهٔ چالاک توان دید — تیری که بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب را ز تبسم نتوانست نگه داشت
وقتی که ز جان دادن شبلی خبر آمد

۱۰ دسمبر ۱۹۰۷ء — بمبئی

ای که صد طعنه به خورشید و بر اختر زده — باز بر قتل که دامن به کمر بر زده
گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است — میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زده
من نه آنم که سر از تیغ جفا بر دارم [انکار کردن] — گرچه صد مرتبه چون شمع مرا سر زده
آنچه از گرمی هنگامهٔ محشر گفتند — هست بزمی که تو صف بار بهم بر زده
یاد باد آنکه شبی زاول شب تا دم صبح — مست بودی و بما باده و ساغر زده
از دو چشم تو عیان ست که در بزم طرب — زدهٔ جام می ناب و مکرر زده
هیچ نقشی به مراد دل عاشق ننشست — مگر آن نقش که از بوسه به لب بر زده

دسمبر ۱۹۰۷ء

بوی زخم از دل آغشته به خون می آید
شبلیا سینه مگر بر دمِ خنجر زده

بمبئی

چنان نه شهرتِ عشقِ تو بر زبان انداخت
که پرده بر رخ این کار می‌توان انداخت

حدیث لطف تو با غیر رشک نه اشت ولی
دلم مرا از رهِ رشک در گمان انداخت

ترا کدام جفا پیشه این سبق آموخت
که چشم لطف به حالم نمی توان انداخت

فغان که آن همه گنجینه‌هاے راز مرا
غمت ز سینه برون آد بر زبان انداخت

فریب نرگس مست و کرشمهٔ ساقی
مرا به پیروی شیوهٔ مغان انداخت

پدید نیست میانش مگر که شاعر صنع
ز مصرعِ قد او حرفی از میان انداخت

دسمبر ۱۹۰۷ء

به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند
نگاه شوخ تو، تا فتنه در جهان انداخت

بمبئی

اے آن که همی گوئی کز راز خبر دارم
اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم

ای دوست مپرس از من رسم و رهِ تقوی را
اکنون که منِ بیدل سودای دگر دارم

ای رنگ ز رخ جسته، یک لحظه توقف کن
من نیز ازین عالم آهنگِ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد، رهنِ مے و مطرب
این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم

روی چنین روے شایانِ نهفتن نیست
بگذار که این پرده از روے تو بر دارم

رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی
زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقی ست
وان نیز همی خواهم کز روی تو بر دارم

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست — من هم به سرے کوی که گاه گذر دارم
از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی ، — ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم
ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست — اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل مے و مستی بگزید — بعد عمرے که در اندیشهٔ هر کار بماند
سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب ورع — رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند
تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز — چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند
وام داران همه از وام برستند هنوز — بوسه ها وام مرا بر رخ دلدار بماند
عارف از کشمکش رد و قبول آزاد است — یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند
مژده گوئید مقیمان در میکده را — گر جهان رفتم و از من مے و زنار بماند
مرغ در دام بیفتاد و به در جست و رسید — دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم — یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم
هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد — پروانهٔ چراغ سر طور بوده ایم
از ما بگیر درس فنون ریا که ما — عمرے دراز زاهد دستور بوده ایم
مهجوریم ز دولت وصلت هم از من است — تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم
ما را به نقل و بادهٔ دمی احتیاج نیست — ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

معذورم ار بہ فہم نیاید حدیث دوست
ور بزم رازِ او قدحے دور بودہ ایم

۱۷ اپریل ۱۹۰۷ء
شبلی مباش منکر رفتار ما کہ ما
مست از مئے شبانہ بہ زور بودہ ایم
الہ آباد

ای اجل گر بہ من خستہ ترا کارے ہست
اندکے باش کہ زو وعدۂ دیدارے ہست

بوسۂ لعل تو گویند بہ جان می ارزد
گر بہا میکنی اید دوست اخریدارے ہست

از جفاہائے غمِ ہجرِ تو از جان رفتم
این بود اندک از ان جملہ کہ بسیارے ہست

چہ خریداری یک بوسہ تہی مایہ نیم
اینکہ پیری دل و دینے بہ تو ہست؟ آرے ہست

کار با طرۂ گیسوی بتان افتادہ است
ما چہ دانیم کہ تسبیحے و زنّارے ہست

از سراپائے تنم آنچہ بجا ماندہ بہ ہجر
دیدۂ ہست و درو حسرت دیدارے ہست

اپریل ۱۹۰۷ء
شبلی شیفتہ در حلقۂ سودازدگان
گوئیا قافلۂ قافلہ سالارے ہست
الہ آباد

طوطیِ گلشنِ عشقم شکر افشان نشوم
تا نہ آئینۂ روی تو مقابل دارم

خنک آن کس کہ بہ ذوقِ نظری شد قانع
وای بر من کہ صد اندیشۂ باطل دارم

کوششِ ناخنِ تدبیر چہ سودم بخشد
من کہ یک رشتہ و صد عقدۂ مشکل دارم

بہ ہر سوی متاعِ عقل و دانش ابتر افتادہ است
بہ غارت بُرد بازار آن چشمِ پرفن کاروانے را

بہ دست آوردنِ دل یک حدیثِ لطف میخواہد
بہ این کمتر بہا از کف مدہ جنسِ گرانے را

دلم از شیوهٔ این گلرخان از جا نمی آمد
فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را
خلیل آهنگ طرح کعبهٔ اسلامیان دارد
بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است و شبلی خوشتر کرده است
شنیدن میتوان زین حرف رنگین داستانی را

دوش مستے خبر آورد که در عرصهٔ حشر
گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود
دیده ام در حرم آئینه زیبا صنمی
که اگر چون تو کسے هست هم او خواهد بود
زور سر پنجهٔ مژگان تو گر این باشد
اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود
عاشقان را همه آئین عمل خواهد گشت
ماجرائے که میان من و تو خواهد بود
نیست فرقے ز میان تو تن زار مرا
در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود

نوازش هاے او رسمی بود دانسته ام اما
تنگ ظرفی چو من را بوی از وی نیز بس باشد
تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشد آخر
مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم
که شوخے نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم
نگه کاش آنقدر سرمایه کردی از نمایش
که می آمد بکار ما و دل در روز هجران هم
بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم
که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم
حدیثے اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را
که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم
شب وصلی ورا نے خواهم و از هجر آن خواهم
که خواهم گفت باد شکوهٔ ایام هجران هم
دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی است سالک را
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوے ایمان هم

اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

مده از دستِ خود رنگین نوای همچو شبلی را
تو شاه حسنی و در کار داری یک غزلخوان هم

پیکِ فرخنده قدم مژده سرای آید — کز سفر یار سفر کردهٔ ما می آید
رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چمن — آمد آن گونه که در باغ صبا می آید
گوئیا یوسفِ گم گشته به کنعان آمد — یا نگارینی سوئے سبا می آید
رفتنش گرچه بکامِ دل احباب نبود — چون بیامد، به مرادِ دلِ ما می آید
خوئی خوبش به همان لطف و صفا هست که بود — هم بدان قاعدهٔ مهر و وفا می آید
شیشه هاے دلِ عشاق بچینید ز راه — کز گزندش رسد، ار در تهِ پا می آید
مزنید آب به خاکِ سرِ راهش، کین کار — شیوهٔ هست که از دیدهٔ ما می آید
دیدهٔ و دل همه دکّانِ تماشا چیدند — کان تماشا کدهٔ حسن و ادا می آید
ابروان خنجر و گیسوی فروهشته کمند — ترک شوخی است ز میدانِ وغا می آید
بوی جانی که مشامِ دل و جان تازه کند — میتوان یافت کز آن بندِ قبا می آید
هر کجا می گذرد عطر فشان میگذرد — هر نسیمے که از آن زلفِ دوتا می آید
آمد و از دلِ ما صبر و سکون می طلبد — شاه بنگر که به آئینِ گدا می آید
کار ز اندازه بسر ای نگهِ شوق که او — روی ننهفت و به آئینِ حیا می آید
ای دعای سحر از چرخ فرود آی کنون — کان که میخواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزده آورده دل و دین به نثار

۱۳ر اکتوبر	غیر ازین چیست که از دست گدا می آید	سنه ۱۹۰۰ء

هرچه هست از لب گلفام خوش است — نه همین بوسه که دشنام خوش است

عشق را اول و آخر نبود — هم در آغاز و هم انجام خوش است

مدعی از هوس خام گذشت — گربه ما نیز نشد رام خوش است

باده رانیست خود از نقل گریز — بوسه از پس دشنام خوش است

می نیرزد به جوی سنده جم — وین حکایت ز لب جام خوش است

هر دمی بنده خویشم میخوان — که مرا نیز همین نام خوش است

بوسه بی طلبش نیز نکوست — گرچه این شیوه به ابرام خوش است

نتوان پرده به خورشید کشید — روی او جلوه گه عام خوش است

۱۵ر اکتوبر سنه ۱۹۰۶ء	بگذر از باده به پیری شبلی زانکه هر کار به هنگام خوش است	لکھنؤ

آن شوخ بس که پایه حسنش بلند بود — هر شیوه اش بلای دل دردمند بود

در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند — با آن که کار با صنم خودپسند بود

سنجیده ایم فتنه محشر به قامتش — یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

هرگز حدیث شوق به پایان نیامده است — یا رب کدام جا سر این رشته بند بود

می بینم این که قیمت دل تا کجا کشد — پرسد ز من که نرخ متاع تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا — سرمایه که بود دل مستمند بود

۱۶ اکتوبر	شبلی نہ ہجر اوست کہ ذوق سخن نماند شکر فشانیم ہمہ از آن نوشخند بود	سنہ ۱۹۰۶ء

نسیم صبح بیا، راحتے بہ جان برسان — پیام بندہ بہ آن خاک آستان برسان

متاع جان دہم ار پاے مزد[اجرت] می خواہی — وگرنہ لطف بفرمائے ورائگان برسان

وفور شوق شکیبائی تواند شد — روا مدار درنگ و ہمین زمان برسان

حدیث شوق نہ چندان کہ در بیان گنجد — اگر نہ جملہ توان انچہ میتوان برسان

تصرفی مکن از پیش خود در چیزے — چنان کہ با تو بگویم تو ہمچنان برسان

بہ آستانۂ او سر نہ و ز روے ادب — درود گوی و دعایم زمان زمان برسان

بگو کہ بر طبق وعدہاے پے در پے — بیا و مژدۂ من بہ آسمان برسان

۱۷ اکتوبر	سلام شوق و تمنا ز بندۂ نعمانی بہ ساکنان در او یگان یگان برسان	سنہ ۱۹۰۶ء

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم — محبت را ہمین یک نامہ بر من بود ادا کردم

تماشا داشت آن ہنگامہ خیزیہای امیدم — دریغ از زود کاریہا کہ مکتوب تو وا کردم

خیال خام پختن ہاے یاران عالمی دارد — غلط کردم کہ آن بے مہر را درد آشنا کردم

متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمی دارد — بہ او دل را سپردن خواستم اول بہا[1] کردم

شب وصلے و شغلے اینچنین صدرہ نصیبم باد — کہ تو بند قبا را عقدہ بربستی و وا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا۔

نیم در بند پاسخ او دل کاربست میدانی … به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

۱۷ اکتوبر

دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی
مسی میداشتم با خویش رفتم کیمیا کردم

سنه ۱۹۰۶ء

زجان گذشتم و بازم به بر نمی آید … که نیست زورم و آن بت به زر نمی آید
اگرچه پایه بلند است پارسائی را … ولی ز فتنهٔ چشم تو بر نمی آید
زبسکه از همه سو در کشاکش افتاده است … خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید
فراق و هجر دیار خوشی بود کردرد … پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید
دل ار به دست تو افتد نثار خوبان کن … که این متاع بکار دگر نمی آید
به جان سپردن من گر برا گرو داین است … که یار زود تر از زود تر نمی آید
جدا ز دوست شب ماهتاب را چکنم … که کار عارض او از قمر نمی آید
چنان به حلقهٔ آغوشم آن نگار آمد … که مه به هاله ازین خوبتر نمی آید

به خواری که ز کوی تو رفت نعمانی
گمان برم که ازین پس دگر نمی آید

۱۸ اکتوبر

سنه ۱۹۰۶ء

به حال خسته اش رحمی توان کرد … که در گم عشق را بی خان و مان کرد
ره و آئین تقوی نیز بد نیست … اگر کاری نباشد می توان کرد
نصیب عاشق از رویش همین بود … که جا جای بوسه را یک یک نشان کرد
به رندی نام نیکو زان برآورد … که دل را مهر پیرن گفتم همان کرد

به وقت جان سپردن گفت زاهد — نکردم عشق اما می توان کرد

دل از خوبان گرفتی خوب کردی — ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد

محبت پایه بالا برد، دل را — زمینے را ربود و آسمان کرد

به بوسه دل نوازی کردی اما — ازین هم خوب تر کاری توان کرد

چو تنها با حریفان بر نیامد — حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد

نهفت از دیدهٔ اهل نظر هم — جمالے این چنین را رائگان کرد

اگر سرگشتگی بختم همین است — زمین را میتواند آسمان کرد

مرا از پیر گردون شکوهٔ نیست — که با من هر چه کرد آن نوجوان کرد

لبم چون خواست با او شرح الفت — نگه را نیز با خود همزبان کرد

بگو با سامری کاموزشش فن — ترا می باید از چشم فلان کرد

مرا از عشق خود، خود میکند منع — چنانش چرخ بر من مهربان کرد

چه یاران معنی تیر قضا را — نگاهِ شوخ او خاطر نشان کرد

جنون یار رندی و شاهد پرستی — یکے زین کارها آخر توان کرد

۲ اکتوبر — همان کرد از سخن در هند شبلی — که صائب در سوادِ اصفهان کرد — سنہ ۱۹۰۴ء

من اگر پیروی شیوهٔ مستان کردم — کسب این فن هم ازان نرگس فتان کردم

کار مستوری و شاهد طلبی هر دو خوش است — شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

پارسائی

نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت
آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد
آه ازان تقوی سی ساله که نقصان کردم

بوسه بی ادبم با تو به مستی کرده است
شیوه هائی که هم از لعل تو پنهان کردم

چشم لطف از تو به اندازهٔ آن می دارم
که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم

زان به سرمستی و رندی شدم آوازه که من
آنچه آن نرگس میخواره بگفت آن کردم

جان سپردم به فراق تو و از غم رستم (مشهور)
مشکلی بود که بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازه و آئین نشدم
زلف آن سان که بفرمود همان سان کردم

هر غباری که ز کوی تو بخیزد گوید
سر بسر در ره گذر باد پریشان کردم

۱۲ر اکتوبر	شبلی این فن نه به این شیوه و آئین بوده است پیش ازین کالبدی بود که من جان کردم	سنہ ۱۹۰۶ء

حکایت من و او - اگرچه راز نهان بود
بسی نماند که این حرف داستان گردد

ز نیش عشق هنوز ار نمی بری ذوقی
بباش تا قدحی آشنای جان گردد

بلند پایگی خاک کشتگان این است
که با نسیم ره دوست همعنان گردد

به پیش غیر به دشنامم امتیاز دهد
روا مدار که خود سود من زیان گردد

اگرچه ز خشم دژم روی درهمی آرد
ز خندهٔ نمکین باز همچنان گردد

ز بسکه نام تو از ذوق بر لبم گذرد
عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر به وصل تو مستانه جوشم این است
متاع بوسه بترسم که رایگان گردد

بہ این صفت لب دلبر نمی‌کند عاشق ‌ ‌ حدیث دوست بہ ذوقی کہ در دہان گردد

۲۲ر اکتوبر

بہ پیشہ گوہر فطرت کہ نام او شبلی است
چنان مکن کہ ز دست تو رایگان گردد

سنہ ۱۹۰۶ء

چشمش بہ سوی ما نگہی ناتمام کرد ‌ ‌ ساقی بہ جام ریخت مئے نارسیدہ را
ذوق نظر بہ لذت کاوش نمی‌رسد ‌ ‌ داغم ازین کہ دل نتوان کرد دیدہ را
صد بار در حریم چمن پیش روی تو ‌ ‌ گلچین بہ خاک ریخت گل تازہ چیدہ را
ہنگامۂ خرام تو شوریدہ وقت کرد ‌ ‌ آن کشتگان مرگ بخاک آرمیدہ را
شیرینی لبش بہ شکر غوطہ میدہد ‌ ‌ دشنام ہای تلخ مکرر شنیدہ را
آہ از کرشمۂ تو کہ تسلیم ناز داد ‌ ‌ آن چشم ہای مست بہ خواب آرمیدہ را

۲۲ر اکتوبر

شبلی اگر حریف و نظرباز بودہ است
عیبش مکن کہ در نتوان بست دیدہ را

سنہ ۱۹۰۶ء

روزگاری ست کہ فرزانہ و دانا بودم ‌ ‌ حالیا مصلحت آن است کہ نادان باشم
عشق ہر چند بہ دست تو بہ ہیچم بفروخت ‌ ‌ قیمتم کم مکن ازین نیز کہ ارزان باشم
خون دل میخورم از حسرت ناکردہ کنون ‌ ‌ آن شدای دوست کہ از کردہ پشیمان باشم
بہ شکر خندۂ لطف تو تسلی نشوم ‌ ‌ من کہ خو کردۂ آن غمزۂ پنہان باشم
ہندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند ‌ ‌ ننگ من باشد اگر زان کہ مسلمان باشم

۲۴ر اکتوبر

من نہ از ارباب تقوی بودہ ام ‌ ‌ با می و مے بودہ ام تا بودہ ام

سنہ ۱۹۰۶ء

از جمالش هیچ نه بردم بهره — آن قدر محو تماشا بوده ام
هیچ از صبر و سکون با من نبود — در فراق دوست تنها بوده ام
قیس وار این جنون بیگانه بود — روزگاری هم به صحرا بوده ام
ترک دانش کردم و نادان شدم — این دلیل آن که دانا بوده ام
با خیالش بس که بودم همنشین — گوئیا با دوست هرجا بوده ام
بوسه هاے بردم از روی لبش — در شب وصلش به یغما بوده ام
دامن وصل او ادا ناگشته ماند — گرچه عمرے در تقاضا بوده ام

۲۴ر اکتوبر — هم ز فیض شبلی نعمانی است / این که در هر شیوه یکتا بوده ام — سنه ۱۹۰۰ع

این چنین گردن دعوی نه فرازد چکند — بلبلی گر همه کس بر خویش نازد چکند
غیر ازین هیچ متاعی نبود عاشق را — در قمار تو دل ار نیز نه بازد چکند
عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است — دست اگر سوی تو گستاخ نه یازد چکند
بسکه دردِ من از اندازهٔ درمان بگذشت — چاره گر با من بیچاره نه سازد چکند

۲۴ر اکتوبر — شبلی دل زده، در وادی غم دیر رسید / گرم اگر در رهِ عشق تو نه تازد چکند — سنه ۱۹۰۰ع

آن شوخ را به من سر آن پرسش جو نماند — یعنی گل مراد مرا رنگ و بو نماند
دل در ادای طاعت حق حیله جو نبود — عذرم بجز که باده بدست و وضو نماند

افسون طرازی نگهِ نازِ او ببین
چیزی بمن نه گفت و مرا گفتگو نماند

بنگر به پست فطرتیِ صوفیانِ دهر
چیزی نیافتند و سرِ جستجو نماند

هرچند آن نوازشِ ظاهر همان بجاست
پیداست این که آن روشِ پرس و جو نماند

در دورِ چشمِ باده گسارِ تو میفروش
خون میخورد که میکده را آبرو نماند

شبلی هر آنچه داشت به دل بر زبان فگند
گویا که کار با صنمِ تند خو نماند

۲۴ر اکتوبر سنه ۱۹۰۰ء

دل نثارِ غمزهٔ غمازے بایست کرد
آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کارِ عشقِ خوبرویان ناگزیر شیوه ایست
گرچه صد ره کرده ای ای دل بازمی بایست کرد

در دبستان اگر زاهد زبان بگشوده بود
هم دهانِ شیشهٔ می باز می بایست کرد

خودپرستی ها ترا ای دل به عشق آوازه ساخت
پرخطر کاری است با او راز می بایست کرد

بارِ غم ای قیس تنها میکشی از ابلهی
در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوهٔ دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی
پیروی غمزهٔ غماز می بایست کرد

دل تمنا کرد از یک بوسه خالش نشست
من بر آنم کین سوالش باز می بایست کرد

دل که زنگ آلوده اش شد سزای عشق نیست
اوّل این آئینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را
هم به عنوانِ دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاهِ حسن را فرمانِ خون کردن دهی
ابتدا زان غمزهٔ غماز می بایست کرد

گر خداوندی هوس داری در تسلیمِ سخن
بندگی حافظِ شیراز می بایست کرد

۲۵ راکتوبر	ما به این قدرها ز تو راضی نیستیم اندر سخن شبلیا سحر است این اعجازمی بایست کرد	سنه ۱۹۰۶ء

شاهدانِ باغ در هجرِ تو زار افتاده اند / این قیاس از نرگسِ بیمار می بایست کرد

شرطِ همت نیست تنها باده و ساغر زدن / محتسب را نیز با خود یار می بایست کرد

ناتمامی های سحرِ سامری دانی ز چیست / کسبِ این فن از نگاهِ یار می بایست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشاگاهِ حسن / انتظارِ گرمیِ بازار می بایست کرد

شیوه های دلبری را خوب می داند ولی / آنچه با ما کرد، با اغیار می بایست کرد

با بدان هم چشمِ لطفی ای چمن پیرای صنع / آنچه با گل کرده ای، با خار می بایست کرد

هر کسی چون شیخِ میدانِ ریا را مرد نیست / اندرین فن زحمتِ بسیار می بایست کرد

جامِ می یا بوسهٔ لعلِ شراب آلودِ او / زین دو کارِ دلنشین یک کار می بایست کرد

منبر و محراب درسِ عشق را شایسته نیست / شرحِ اسرارِ نهان بر دار می بایست کرد

نامه و قاصد حریفِ آن بتِ خودکام نیست / خود ترا ای جذبِ دل این کار می بایست کرد

بوسه تنها بشکند خمیازهٔ ذوقِ مرا / تلخیِ دشنام هم در کار می بایست کرد

۲۵ راکتوبر	گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد من بر آنم کین چنین صد کار می بایست کرد	سنه ۱۹۰۶ء

هر ذره ز مشتِ غبارم همان بجاست / گویا نسیمِ دوست به خاکم گذر نکرد

بنگر رواجِ شیوهٔ بیگانگی که دل / در کوی یار رفت و مرا هم خبر نکرد

۲۶؍اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

دشمن بہ حال شبلی دلخستہ خون گریست
وان دوست بین کہ خود مژۂ نیز تر نکرد

بارہا گفتہ ام و حاجت تکرار نماند — کہ مرا جز بہ می و بادہ سروکار نماند
چشم مست تو چنان بادہ کشی داد رواج — کہ مرا نیز درین مسئلہ انکار نماند
آنقدر محو تماشاے جمالش بودم — کہ نگہ را خبر از لذت دیدار نماند
شور حسن تو چنان بزم چمن برہم زد — نالۂ بلبل شوریدہ بہ ہنجار نماند
کار آن نرگس مستانہ بود این کہ بہ من — نگہے کرد کہ با ہیچ کسم کار نماند
یا جگر کاوی آن نشتر مژگان کم شد — یا کہ خود زخم مرا لذت آزار نماند
فتنۂ حسن تو از بسکہ جہان برہم زد — درمیان تفرقۂ سبحہ و زنار نماند
رسم خود کامی خلق از تو چنان عام شد است — کہ درین عہد کسے را بہ کسے کار نماند

۲۷؍اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

گرچہ شبلی بہ من آن لطف عیانش برخاست
التفاتے کہ نہان بود ز اغیار نماند

بسکہ رنجوری این خستہ ز تیمار گذشت — عیسی آخر ز علاج دل بیمار گذشت
بسکہ از مستی چشم تو جہان شد سرمست — محتسب بے خبر از خانۂ خمار گذشت
شیوۂ نالہ بدان پایہ رساندم کہ کنون — کار از حوصلۂ مرغ گرفتار گذشت
حسن جان پرور او روز بروز افزون بود — تا بجاے کہ از اندازۂ گفتار گذشت
نہ ہمین دل کہ ہم از خویش نہان داشتہ ام — ماجراے کہ میان من و آن یار گذشت

بے سبب نیست کہ یوسف ز بہا[1] افتادہ است
دلبر شوخ من از خانہ بہ بازار گذشت

آہ جان سوز کہ در سینہ ام آرام گرفت
این ہمان است کہ از گنبد دوّار گذشت

داد ازین پیری بے صرفہ کہ ناخواندہ رسید
آہ ازان عہد جوانی کہ بہ ناچار گذشت

بسکہ سودا زدۂ رندی روز افزونم
شبلیا مستی امسال من از پار گذشت

۲۷ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۰ء

ہر کہ در رہِ عشق تو اولین گام است
امید بوسہ اگر ہست ہم بہ پیغام است

شیخ ہم شہرِ یک بادہ و ساغر نہ گشتہ است
یعنی کہ از طریق ریا باز گشتہ است

داغم ازین کہ رندی و مستی ہیچ ہنوز
با تقوی گذشتہ برابر نگشتہ است

ذوقِ حدیث عشق توان دید کین سخن
صد بار گفتہ ایم و مکرر نگشتہ است

آلودگی بہ دامنِ پاکان نمی رسد
گوہر در آب بود و لی تر نگشتہ است

یک کس نبودہ است کہ برمن دلش نسوخت
وان شوخ دیدہ را مژہ تر نگشتہ است

شبلی طمع مدار کہ از عشق وا شوم
زین راہ ہر کہ رفت دگر بر نگشتہ است

۲۸ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۰ء

با ما بہ ہر معاملہ بدگمان نبود
خوش بود آن کہ رازِ محبت عیان نبود

از لذتِ ادائے ستم میتوان شناخت
کین جور از تو بودہ و از آسمان نبود

میگو بدم کہ "دل بہ کسے دادۂ دگر"
ما را بہ نکتہ دانی او این گمان نبود

[1] از بہا افتادن = نرخ کا گھٹ جانا۔

حاجت بچاره سازیِ دشمن نبرده‌ایم
با آن که دوست نیز به ما مهربان نبود

با ما به صلح ساز و لیکن نه همچو دوش
کز تیرهائے غمزه یکے در کمان نبود

جانے به بوسه باخته و سود کرده‌ایم
در پیش میکشید[1] بها هم گران نبود

این شیوه زین دو سلسله بیرون نمیرود
جور از تو بوده است گر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نهان در نگاهِ من
شادم که کار با صنمی نکته دان نبود

یک ره نسیم دوست نیاورد بوئ دوست
گویا بسوی ما رهِ این کاروان نبود

از شرم یار پرس که در خلوتِ وصال
ما بوده‌ایم و یار و کسے در میان نبود

صد بار از سحاب گذر[2] برد چشمِ من
با آن که درس[3] گریه هنوزش روان نبود

در بزم عام نیز به ما لطف است لیک
زان شیوه‌هائے خاص یکے در میان نبود

در حیرتم که پاکیِ گفتارش از کجاست
شبلی مگر ز مردمِ هندوستان نبود

۲۹ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

خواهید اگر که عیش و نشاط افزون کنید
دیوانه ایست عقل ز شهرش برون کنید

عمرے است این که عاقل و فرزانه بوده‌اید
هم بد نباشد ار دو سه ماهی جنون کنید

دور از وصال دوست نشاطم حرام باد
در جام باده گر نتوانید خون کنید

من نیز همچو شیخ دم از زهد می زنم
اوّل مرا به باده وسے آزمون کنید

کار از برون گذشت مریضانِ عشق را
گر کردنی است چارهٔ دردِ درون کنید

[1] بہا کشیدن قیمت کا بڑھانا [2] گذر بردن پہنچ سکنے جانا [3] درس روان بود سبق کا خوب یاد ہونا۔

زاهد بسے دویده به جایے نه بُرد راه — باری بسوی میکده اش رهنمون کنید

سرمستی میسم نتواند ز جاے برد — ما را به نشهٔ دگرے آزمون کنید

فرصت ز دست میرود اردبیر میکشد
گر گردن است چارهٔ شبلی کنون کنید

بیمار خستهٔ غم الفت نمیتوان — من خود به حیرتم چه بگویم که چون کنید

۱۹/ اکتوبر

گرچه از دل طمع بود که شکیبا نشود — لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود

سوز غم هست گزندی که به افسون رود — درد عشق است بلای که ز سر وا نشود

گر عنان نگه شوق به دستم بخشی — سهل می بود که عشقم به تو پیدا نشود

شاهد شوخ کسے رام شود در فرمان — ور شود نیز به لطف و به مدارا نشود

۱۹۰۶ء

۳۰ اکتوبر

شبلیا مصلحت آن ست که سازی با هجر
گرچه این زهر به کام تو گوارا نشود

۱۹۰۶ء

در کودکی ز چهرهٔ من می شناختند — سوز عیان نگشته و عشق نبوده را

لطفی نکرده دگران بار بسته ام — ما از تو می خریم متاع نبوده را

از بسکه خوش محاوره افتاده چشم او — کردیم فهم از دو سخن ناشنوده را

لطفش به غیر پیش زبانه است و فتش — گویا عزیز داشت دل نوربوده را

دل را ز غمزه بازگرفتن طمع مدار — نتوان ز دزد خواست متاع ربوده را

در قتل عاشقان چه قدر خیره گشته است — تا آزموده بازوی ناآزموده را

از بس گُنہ پسندیِ من کاتبِ عمل　　در نامہ ام فزود گناہِ نہ بودہ را

۳۱ر اکتوبر　　۱۹۰۸ء

شبلی ز جہل بود کہ در شیوہ ہائے عشق
ما آزمودہ ایم دل آزمودہ را

یک سر و صد گونہ سودائے نہانی داشتم　　یاد آن روزے کہ من با خود جہانی داشتم
یاد آن روزے کہ دور از ماجراہای جہان　　ماجرائے با نگارِ نکتہ دانے داشتم
یاد آن روزے کہ پنہان از حریفِ بدگمان　　آشتی ہائے نہان با پاسبانے داشتم
یاد آن روزے کہ دست افشان گذشتم از حرم　　از غرورے آنکہ من ہم آستانے داشتم
خود تو دانی با جہانم تا چہ خواہد بود کار　　من کہ در آغوشِ خود جان جہانے داشتم
ہیچ باک از گردشِ گردون گردانم نبود　　گر زمین کوچۂ او آسمانے داشتم
یاد آن روزے کہ از ناکردہ کاری ہای خویش　　ہم بہ او مے گفتم ار دردِ نہانے داشتم
گرچہ حرفی مے نیارستم بدو گستاخ گفت　　از نگاہِ شوق با او داستانے داشتم
یاد آن روزے کہ من از سادہ لوحی ہای خود　　با عدو مے گفتم ار رازِ نہانے داشتم
شبلیا آن جلوۂ نیرنگ ہائے مبہمی　　بود تا وقتے کہ من خوابِ گرانے داشتم

نہ ہمین عاشق از جہان برخاست　　کہ ہم از نام و ہم نشان برخاست
آسمان در کمینِ ما بنشست　　وان جفا جو بہ امتحان برخاست
پرسش جوی از وے کردند　　زاہد از کوچۂ مغان برخاست
سرمۂ بصر چشم من آرید　　گردے از کوچۂ فلان برخاست

غم او بسکه پاے کرد دراز	صبر بیچاره از میان برخاست
در فراق تو جمله رنجورند	نرگس از باغ ناتوان برخاست

یکم نومبر — شبلی خسته دل مگر جان داد / شورے از کوچهٔ فلان برخاست — سنه ۱۹۰۶ء

از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود	جورے که کرده است به طور جفا نبود
دل را به این فریب تسلّی دهم که یار	با ما از آن نه ساخت که زود آشنا نبود
آن بزم ناز بسکه ز بیگانه پر شده است	دیدم که جاے یک نگه آشنا نبود
هر گل متاع خویش بصد ناز میفروخت	گویا به باغ بند قبای تو وا نبود
محروم مانده ایم هنوز از شمیم زلف	وین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود
نشگفت اگر دل از همه بیگانه گشته است	با ما که بود نیز به ما آشنا نبود
زاهد به وسعت حرم کعبه ناز داشت	وان جا به قدر یک صنمے نیز جا نبود
از بسکه جاده هاے غلط شاه راه گشت	بے راهه رفتیم ز طریق خطا نبود

یکم نومبر — داغم که شبلی از مے و نے بی نصیب ماند / با آن که این عزیز ز اهل ریا نبود — سنه ۱۹۰۶ء

آنچه خوشتر ز انگبین باشد	بوسهٔ لعل شکرین باشد
به دو حرفی نه کردهٔ یادم	راه و رسم وفا نه این باشد
بر لب او نشان بوسه بود	همچو نقشے که بر نگین باشد

می رنجم اگر وفا نه کند	یار زود آشنا چنین باشد
دوست اگر مهربان بود چه غم است	آسمانم اگر به کین باشد
دل زهر کس که برد، باز نه داد	شیوهٔ دلبری همین باشد
این عجب نیست گر حزین باشم	هر که عاشق بود حزین باشد

۳ر نومبر ۱۹۰۸ء

زاهد و رند هر دو در کار اند
شبلی آن بوده است و این باشد

بهوپال

تیغش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت	بار سری که بر تن ما بود بر گرفت
یارب ستور و رند هر دو دم از عشق می زنند	آه این چه آتشی است که در خشک و تر گرفت
هر چند نامه ام همه بائست پاره کرد	یکبار می توان ز کف نامه بر گرفت
ترسم که فتنهٔ دگر اندر جهان فتد	کان نوبهار ناز ز رخ پرده بر گرفت
تخم امید ما به زمین ماند و غیر را	نخل هوس شگوفه فشاند و ثمر گرفت
عاشق نه دیده ایم به ذوقی که آن قبا	گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت
شیرینی به لذت دشنام او نبود	گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت
غافل به خواب ناز تو خفتی و بوسه ام	کام خود از دهان و لبان تو بر گرفت
زاهد ز راه عشق به جائی نمی رسید	معذور باشد ار پی کار دگر گرفت
ابر بهار این همه گوهر فشان نه بود	گویا که درس گریه ز مژگان تر گرفت
خود یک شبانه راه، ز ما پس رسیده است	با آنکه شمع راه فنا پیشتر گرفت

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز ازو
روی چنان که زد نتوان دیده برگرفت

با آن لطافتی که شکرخندهٔ تو داشت
بار غمی که بر دلِ ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچه که گمراه بودهٔ
گمره‌تر از تو آن که ترا راه برگرفت

آمد بهار و روی زمین لاله‌زار گشت
یا بود آتشی که به هر گوشه درگرفت

بر تخت‌گاهِ شاخ چو خسرو نشست گل
مرغ آن نوای باربدی را ز سر گرفت

۳ر نومبر — ۱۹۰۶ء

شبلی فسانهٔ غم الفت تمام گفت
مجنون تمام کردهٔ او راز سر گرفت

ایمن ز بازیٔ فلک کج نهاد نیست
در وصل نیز عاشقِ غم دیده شاد نیست

دریافتیم مستیِ ذوقِ وصال را
این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست

هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند
آن شیوه‌ها که خود نگهت را به یاد نیست

فارغ ولی به بهرهٔ هر کس نمی رسد
تاجی است این که دست زد کیقباد نیست

سازد به من که بگذرم از دشمنیِ غیر
این نیز شیوهٔ ز ستم ست داد نیست

اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود
تو خود فرامشی و مرا نیز یاد نیست

مجنون که در گزیدنِ لیلی غلط نمود
در درسگاهِ عشق هنوزش سواد نیست

ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است
طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست

در قتل ما به تیغ و سنانت چه حاجت است
گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست

می داند اینقدر که ز جان نیستم دریغ
هر چند در وفا به منش اعتماد نیست

شبلی اگر زاہل صفائیست گو مباش — این بسکہ آشنائے نفاق و عناد نیست

دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند — وین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند

فال وصل است اگر چہ بگیرند ز آغوش و کنار — این شگون است اگر ہ بند قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان ہمہ از دل نبود — گہ گہ این کار بہ آئین حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود — باورم ہست بشرطیکہ بما نیز کنند

گاہ گاہے بمن خستہ بیدل دارد — التفاتے کہ بر احوال گدا نیز کنند

شبلیا نابلدکو چۂ عشقیم و لے — دوستان تہمت این شیوہ بما نیز کنند

۵ نومبر

پیرانہ سر ہوائے می و جام کردہ ایم — ما ابتدائے کار ز انجام کردہ ایم

شام فراق را بہ سحر چون توان رساند — عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم — ما ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترک شاہد و می وز برای این — از زاہد فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہد دراز ما بہ امید بہشت بود — این کار پختہ از طمع خام کردہ ایم

ایفاے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم — آن وعدہ ہا کہ با دل ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود، خوب تر بود — ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این نیز دانم کہ گبرم، یا مسلمان نیستم — این قدر دانم کہ زاہد انچہ ہست آن نیستم

سلہ این غزل خلاف ترتیب نوشتہ شدہ و ذلک لان المقطع کان یناسب الخاتمۃ ۱۲

آسمان طرفی نه خواهد بست در سودای من ‌‌ ‌ زان که او دُردکشِ صبح و من اینها ازان نیستیم

پایهٔ کفر ارچه چندی چون سمنی نبود دلے ‌ ‌ من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستیم

لعل جان‌بخش توام گر چاره فرمای کند ‌ ‌ من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستیم

گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم ‌ ‌ باز هم چون ناصحِ بے مایه نادان نیستیم

هندوی زلفش چرا دامن همی چیند ز من ‌ ‌ اندکے هم کافرم چندان مسلمان نیستیم

فرصتم بادا که با مستی و رندی خو کنم ‌ ‌ چون ره و رسم و ریا را مرد میدان نیستیم

شاعری از من مجو دور از سوادِ بمبئی ‌ ‌ حالیا شبلی شدم هندی غزل‌خوان نیستیم

تا نرگس تو فتنه انگیز نبوده است ‌ ‌ این مملکت حسن بلاخیز نبوده است

نبود عجب ار گرم[1] درآمیخت به اغیار ‌ ‌ شوخے که به ما نیز کم آمیز[2] نبوده است

واعظ! اگرت کار به لعل لبش افتاد ‌ ‌ زین گونه حدیث تو دلاویز نبوده است

داغم که بهار چمن بمبئی امسال ‌ ‌ بر عادت پیشینه جنون‌خیز نبوده است

نومبر ‌ ‌ هرچند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت ‌ ‌ این حرف ولے مصلحت آمیز نبوده است ‌ ‌ ۱۹۰۶ء

رفتیم و گر نسیم عیار مهِ کنعان ‌ ‌ حاشا که به خمیازهٔ ذوق نظرے نیست

بیکاره‌تر از او نبود در همه عالم ‌ ‌ آن دست که در حلقهٔ طوق کمرے نیست

با ناله خوش افتاده مرا ورنه تو دانی ‌ ‌ کز ناله و زاریم امید اثرے نیست

[1] گرم آمیختن: گرمجوشی سے ملنا۔ [2] کم آمیز: جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

نے نالۂ مستانہ دے، نے گرمی آہے — امروز بکوئے مگر آشفتہ سرے نیست
دانی کہ درین معرکہ با نام و نشان کیست؟ — آن است کہ از نام و نشانش اثرے نیست
نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے — اے وائے بہ شہری کہ در و فتنہ گرے نیست
..............ـه[1] — در مملکت حسن مگر دادگرے نیست

۲۴ مئی	قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست	۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دادم — کین سحر نیست فروغ رخ زیبائے تو ہست
لذت لطف تلافی خمارش نکند — آہ ازان دل کہ بد آموز جفاہائے تو ہست
زاہدا ہیچ کسے را نبود رہ بہ بہشت — حکم اگر حکم تو و رائے اگر رائے تو ہست
دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ — دیر اگر می رود از ذوق تقاضائے تو ہست
ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع — اینکہ گفتی کہ گناہ از دل شیدائے تو ہست
رفت و آن سوئے عدم لرزد و محشر گردید — فتنہ ہائے کہ نہان در قد رعنائے تو ہست
جز تو کس را نبود در دل تنگم راہے — خانہ مختصری ہست و ہمین جائے تو ہست
از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن — ہمچنان در نظرم جلوۂ زیبائے تو ہست
ایکہ در قتل گہ از بسمل نشان می جوئی — این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ بر پائے تو ہست

۲۴ مئی	می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن ہست از و یا اثرے لعل شکر خائے تو ہست	۱۹۱۱ء

[1] یہ مصرع پورا نہیں۔

توبه از باده نه کارِ من ناکس باشد	این قدر هم، اگرم عقل بود بس باشد
ای که گفتی! ره و رسمِ تو نه این می باید	ما نه آنیم که هستیم و همین می باید
هان! بیا، تا کنم از بوسه نشان بر لبِ تو	شاهدِ حسنی و ترا نقشِ نگین می باید
از تو با بوسه و آغوش تسلی نه شوم	شبِ وصل است و به سامان تر ازین می باید
لطف با قهر درآمیخته در کار است	خنده بر لب و چینی به جبین می باید
عرشیان را بتوان گفت شبِ وصلِ من	کانجم گوشهٔ از عرشِ برین می باید
غیر را حرفِ بدی گفت به خرسندیِ من	وین ندانست که پر شیوهٔ کین می باید

جولائی — شبلیا کیست؟ که دادِ سخن میخواهی / گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید — سنه ۱۹۱۱ء

مرا که یک دل و صد گونه آرزو ها هست	شکیب و صبر چگویم که نیستم، یا هست
دلم بنازکیِ لعلِ او همی لرزد	که بوسه بی ادب شوق بی محابا هست
ز ناوکِ غلط اندازِ خود چه می ترسی	بیا که بر لبِ من شکوه های بیجا هست
حدیثِ خلد چه گویند با منِ مجنون	گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست
ز سینه تا به نظر پُر است، و غمزهٔ او	هنوز در ادب آموزی تقاضا هست
به بختِ جانیِ من کس مباد از عمرے	مدار زندگیم وعده های فردا هست
هزار حیف که در ملکِ حسن نتوان یافت	بجز متاعِ جفا که هست و هر جا هست
بیا که ما و تو هر جا برابر افتادیم	هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست

جفاکنی و به این خیرگی نمی ترسی | که روز داوری امروز نیست فردا هست

۲۹ اپریل

هنوز نشئهٔ دوشینه در سرم باقی است
که دوش گویم و بخشم ز جام صهباست

۱۹۱۳ء

چندی گره‌گشای خم زلف بوده‌ام | تا رفته رفته کار به بند قبا رسید
در کار عشق دیده‌وری شرط بوده است | هر کس نظر کشود و تماشا بها رسید
زلفش دکان مشک‌فروشی گشاده است | این مژده‌ام بگوش ز باد صبا رسید
بیچاره دل میان دو قاتل فتاده است | ناوک گشاد غمزه و تاز از قضا رسید
شوخی که از غرور به خود هم نمی رسد | عذرش بنه اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید

چند دور از رخ تو همنفس غم باشم | پیچ چون زلف تو آشفته و درهم باشم
با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بس | حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم
من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم | بس بود این که به بزم آیی و من هم باشم
بسکه ای بت به جهانی سر و کار است ترا | آن مبادا که من از راز تو محرم باشم
مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود | عجبی نیست که رسوای دو عالم باشم
من گدای در میخانه شدم از پی آن | که گران مغبچه ! هم جام و هم جم باشم
این کمان را نتوانیم که تازه بکشیم | شبلیا در فن شعر از چه مسلم باشم

غمزه چون گفت که در نرگس پرفن باشم — فتنه برخواست که با قامت او من باشم

با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم — تا بحدے که تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگهِ عام تو شبلی میگفت

اول آنکس که فدائے تو شود من باشم

به هر ادائے تو از بسکه مبتلا گردم — همان به بند تو باشم اگر رها گردم

به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن — بران سرم که دگر باره پارسا گردم

ز بمبئی چو بهندوستان رسم شبلی

ز باده بگذرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد — که فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد

سخن از صومعهٔ و اهل ورع چند کنی — که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد

بسکه غارتگر حسن تو جهان برهم زد — یوسف از خانه بدر جست و ببازار افتاد

چه عجب گر نگه مست تو افتد بر من — باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

شیوهٔ مهر ز خوبان نتوان داشت طمع — که مرا کار باین طائفه بسیار افتاد

محتسب از پیِ جمعے ز حریفان به کمین

شبلیا رندی پنهان تو دشوار افتاد

قطعات

دیباچہ الفاروق

من کہ یک چند زدم مہر خموشی برلب	کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم
پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود	لختے از ذوق - خودش نیز تماشا کردم
محفل از بادۂ دوشینہ نیا سود ہنوز	بادۂ تند تراز دوش بہ مینا کردم
باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ روان	من کہ دریوزۂ فیض از دم عیسےٰ کردم
ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جُست	لختے از نسخۂ روح القدس املا کردم
شاہد راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت	گرہ از بند قبایش بہ فسون - اکردم
بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ	دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن	شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

گفتمش البته چنین است که گفتی، امّا — نیست کارے که برون از حد امکان باشد
مرد دانا بتواند که بہ تحصیل و بسعی — با عرب حرف زند، گرچه ز ایران باشد
ما درین حرف که پیکے برسانید به من — نامهٔ را که گران مایه تر از جان باشد
نامه واکردم و بازش بسپردم که ببین — اینچنین حرف دل آویز نه آسان باشد
نامه را خواند و بفرمود که شک نیست درین — کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد
که بود؟ صاحب این نامه و اصلش ز کجاست — اعتبار گهر از فرّخی کان باشد
گفتمش ریختهٔ خامهٔ ...... هست این — کز دکن هست و مرا همچو عزیزان باشد
یا رب آن دست و قلم در کنف حفظ تو باد — تا جهان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعه

معذرت ترتیب دستهٔ گل

هرزهٔ چند بهم بافتن پیش کسان — عرضه دادن نه پسندیدهٔ عاقل باشد
من هم این کار نمی خواستم از دل امّا — چه توان کرد چو فرمودهٔ بیدل[1] باشد

[1] یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

نامۂ منظوم

هنگام سفر بدیار مصر و شام به یکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم — دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم
هر کسے را بس شگفت آمد که حال چیست از ین — تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم
هر یکی پندم همی داد و همی گفتے که من — زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم
چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید — هر چه بادا باد من کشتی در آب انداختم

خطاب[1] سر آغا خان بترکان عثمانیه

هنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا — انچه گویم بگوش در گیرید
بگذارید خاک یورپ را — دل ازین مرز و بوم برگیرید
ایشیا مسکن قدیم شما است — باز آن خاک را مقر گیرید
دل بصید رمیده نتوان بست — یک شکار شکسته پر گیرید

[1] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیاے کوچک چلے جائین تاکہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین - اسپر مصنف نے یہ طنز آمیز قطعہ کہا -

اسپ گر زیر ران نمی آید
کار پیشینیان تماشا گشت است
بانگ توپ و تفنگ در سرات
نوبت ریل و تلغراف گذشت

بگذارید و ماده خر گیرید
مرغزار سے دگا و گیرید
ناوک و خنجر و سپر گیرید
قاصد و پیک و نامہ بر گیرید

کار دنیا کسے تمام نکرد
ہر چہ گیرید مختصر گیرید

بر حادثۂ گزند پاے خویش

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر
شبلی نامہ سیہ را بجزای عملش

صبر فرما کہ ازین نیز بتر می بایست
پا برید ند و صد حاست کہ سر می بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ وفد مسلم یونیورسٹی کہ سر وفدش ہز ہائنس آغاخان بود، چون بلاہور رسید، در بزم مسلمانان انجالب باین آہنگ کشاد

ہمین یک حرف از یونیورسٹی مدعا باشد
علوم تازہ را با شرع و حکمت باہم آمیزیم
بساطے تازہ چینیم و طرحے نو در اندازیم

کہ این سر رشتۂ تعلیم با در دست ما باشد
الٰہی با ریاضی و طبیعی آشنا باشد
کہ در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر دارم — که خواب این چنین خود جان نواز و جانفزا باشد
ولی پیدا نشد این خواب را چون صبح تعبیری — گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد
گهی با خویش میگفتم کاسان گردد این مشکل — ولی وابسته صد محنت و رنج و عنا باشد
بود آسان که چون طفلان دو سه نقش کشی و آنگه — بگوی کین در و بام است و این قصر و سرا باشد
ولی آسان نباشد در نگاهی را بنا کردن — که خود هر گونه گون رنجوری ما را شفا باشد
درین بودیم ما کز پرده گاهِ غیب سر بر زد — همایون طلعتی کین عقده را مشکلکشا باشد
سر آغاخان که خود خواب است این تعبیر نوشین را — چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد
یکیش شیعی و سنی. سر آغاخان خدا بنود — ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که شبلی هم در و یک بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذالحبر رحمی کامروز هم دگر — از دیده شد خون جگر وز دود آه بی اثر
آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر — تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن
آه از جفای چرخ دون فریاد از بخت نگون — کز جور ایشانم کنون از دیده ریزد سیل خون
شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون — چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی
هم از گلی وز گلبنی، آراستم صد گلشنی

گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی
اینک بفکر دشمنی، شمیم در هر انجمن

بازم باین خواری نگر، در گریه و زاری نگر
حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر

خویش دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر
همواره خونباری نگر، از چشم خون بالای من

اعدا از یکسو در کمین، وز یکطرف گردون کمین
من با دل اندوهگین، افتاده در کنج غمین

وین ناکسان چندین بین، با من طرف گشته چنین
از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن

در بیکسی اکنون همی، خوش کرده ام کنج غمی
نی مونسی نی همدمی، تا راز دل گویم دمی

آه که سوز ماتمی، نگذاشت در چشمم نمی
زخم و ظلم را مرهمی، نبود درین بیت الحزن

بنگر که با چندین هنر، از جور چرخ هفت سر
چون لاله ام خون شد جگر، ناسازی بختم نگر

کاندر چنین حالی بتر، هر دم دهد داغی دگر
از من که بگذارد خبر، در بزم آن شاه زمن

آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان
آن قبله گاه انس جان، آن خاتم پیغمبران

دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان
گردون برنگ چاکران، خاک درش را بوسه زن

بیش از همه شانش نگر، عیسی ثنا خوانش نگر
چرخ از غلامانش نگر، وان قدر ایوانش نگر

برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر
در بند احسانش نگر، آبائی علوی هفت تن

عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشر گهش
وین بارگاه نه تهش، گشته کمینه خرگهش

گیتی و این هفت و نهش، باشد غبار درگهش
وز جلوه نور رهش، روشن شد این انجمن

آن تاجدار ملک دین، دارای تسلیم یقین
دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین

عالم شدش زیر نگین، پرخش همی بوسد زمین — آدم همان در ما و طین، او گشته میر انجمن
شاها مرا بنگر که چون، از دست این چرخ حرون — شد دیده و دل جمله خون، هر لحظه در جوش جنون
چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون — بر حمے بحالم تا کنون، آسایم از رنج و محن
مسکین نوازا داد گر، جز تو ندارم کس دگر — بیچاره گان را چاره گر، هے سلی شوریده سر
بینالد از درد جگر، بر حال زارش کن نظر — أَنْقِذْهُ يَا خَيْرَ الْبَشَر، مِنْ كُلِّ غَمٍّ وَالْحَزَن

در مدح سلطان عبدالحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد — بزم عیشی که درو نیست جز از باده سخن
گفت ساقی بحریفان که بر و مژده مے — شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من
مفت آنست خورام و زکه برغم حسود — عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن
زاهدا باده خور اینک بتقاضاے بهار — در حرام است حرامست گنه در گردن
چون بفردوس روا داشته است ایزد ما — هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے — باده ام ورده و میگوی هم از باده سخن
فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار — مے توان خورد بیاد کرم شاه زمن
آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آرای — آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن
مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور — مدح غائب نشود عقده کشاے دل من
مطلع
اے شد از راے منیر تو جهانے روشن — آز را دوخته دست کرمت چشم و دهن

ذرّه از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید — قطره از فیضِ نمِ جودِ تو شد دُرِّ عدن

دانش از رایِ مصیبِ تو کند کسبِ کمال — خرد از فکرِ صحیحِ تو بیاموزد فن

دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر — روحِ او پا نگذارد به نهان خانهٔ تن

بادِ گرزِ تو چو در معرکهٔ جنگ وزد — صورتِ برگِ خزان دیده بریزد دشمن

داورا پایه‌شناسِ سخنی نیک نگر — تا چها داده‌ام از طبعِ رسا دادِ سخن

ضبطِ اوصافِ تو بیرون بود از حدِّ خیال — گرچه در مدحِ تو بسیار توانم گفتن

من که باشم که بمدحِ تو فرو ماند خرد — بردعائی کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه — تا جهان است موافق بودت چرخِ کهن

غزل که در دو سه ساعت گفته شد

نگاهی بر منِ مسکین حسن دارا — که گاهی شاه بنوازد گدا را

فغان کز بهرِ تاب و صبر و آرام — غمت نگذاشت در دل هیچ جا را

نه یاد آری گهی از خستهٔ خویش — فراموش ساختی حرفِ وفا را

سخن را ره نباشد در دهانت — ز تنگی همچو در غنچه صبا را

کجا در بارگاهش بار بخشند — چو تسنیم[1] غریبِ بی‌نوا را

[1] اول تخلص به تسنیم میکرد۔

تا نہ پنداری کہ خرم میرویم — از وطن با چشم پر نم می رویم
از گداز شعلۂ غم ہمچو شمع — بزم ہا را کردہ برہم می رویم
از فریب مار گیسوئے کسے — زین جنان مانند آدم می رویم
خفتہ پس چند بر دامان گل — زین گلستان ہمچو شبنم می رویم
شبلیا از گردش گردون دون — دوستان رفتند ما ہم می رویم

ای گل باغ صباحت روی تو — سنبل تر بستۂ گیسوئے تو
دیدہ برہم کے زند از فرط شوق — ہمچو نرگس ہر کہ بیند سوئے تو
چو بہ گلگشت چمن رفتی ز ناز — ای گل تر محو رنگ و بوئے تو
سرو در گلشن بہ یک پا ایستاد — بہر تعظیم قد دلجوئے تو
شبلی دل خستہ را دانی کہ کیست؟ — او سگے ہست از سگان کوئے تو

از بس بیاد آن قد رعنا گریستیم — بیخود بزیر سایۂ طوبیٰ گریستیم
با سوز سینہ ز اول شب تا دم سحر — چون شمع در فراق تو تنہا گریستیم
ما را ز چرخ چشم وفائے نبودہ است — من بر وفائے سست احبا گریستیم
از سادگی بوعدۂ دونان فریفتیم — اکنون چہ سود گر ہمہ دریا گریستیم
عیبے بزرگ تر ز ہنر در زمانہ نیست — شبلی بحال مردم دانا گریستیم

شد ہوائے عرصۂ گیتی برنگ آتشین — کز نسیم صبح گردد شعلہ چون مرغ کباب

بسکه از تفتیدگی در هیچ چیزی نم نماند
شد حباب بحر همچون کوزهٔ نادیده آب

ای غمم عزیز دار وجودم که روز هجر
صد آب برد از مژهٔ ما گریستن

کافی نشد دو دیده پی گریهٔ فراق
دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر از چه نرسیدی از ما
باز گو تا که چه دیدی از ما

گفته ترک وفا یعنی چه
بافتی زرد دغا یعنی چه

گرچه دور از تو جدا دیدستم
هم بران عهد و مواعیدستم

تو بیک دم زدن ای مه رخسار
گشته چون من از من بیزار

وقتها بزم سخن ساختمی
طرح بیت و غزل انداختمی

من بتو با دل ماتم زده
خسته، سوخته، غم زده

بی حیا با نه هم از سر ذوق
عرض می داشتمی حالت شوق

هم تو با من بکوشش مستی
عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گل تر
زلف سیه تو سنبل تر

ای لعل تو سحر ساز کرده
چشمت در فتنه باز کرده

زود آی که آتش غمم سوخت
وین شعله ز فرق تا قدم سوخت

دور از غم تو باه و زاری
فریاد کنم ز بیقراری

در هجر تو گاه با دم سرد
این تازه غزل سرایم از درد

کای رشک گل و سمن کجائی / وی تازه بهار من کجائی
بی تو همه شب نایدم خواب / افسانهٔ مرد و زن کجائی
شبلی بغم تو می سراید / کای راحت جان و تن کجائی

باز بهار آمد و گل در چمن / چاک زد از جوش طرب پیرهن
بلبل خوش لحن نوا ساز کرد / مرغ چمن زمزمه آغاز کرد
نیست چو از لاله و گل جای سرو / در چمن استاده زیک پای سرو

فخریه

شیر عرین سخن در تهٔ ببر بیان / نادرهٔ روزگار شبلی نام آورم

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز / جهان را کار با ساز است امروز
متاع عیش هر سو جلوه گر شد / طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازه عهد کامرانی / جهان شد وقف عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و باده خو کرد / که زاهد توبه بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد / مگر این مژده در گوش جهان خورد
که آن سرمایهٔ فضل و هنر را / فروغ دید و معنی هنر را

بتاریخ فلان در روز بهمان — معین شد نکاح عید سامان

کنون در خدمت یاران صادق — که باشد قول و فعل شان موافق

محبت پیشگان آزرم جویان — براه مهربانی گرم پویان

بود عرض از پی انجاح مقصود — که در یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه ام را — دهند آبادی ویرانه ام را

زراه لطف کار من بسازند — غریبی را با حسانی نوازند

در مدینه منوره پیش روضهٔ اطهر خواند

ای بکرم کار جهان کرده ساز — هر همه را پیش تو روی نیاز

چون بدرت آمده ام با امید — از کرم خویش مکن ناامید

چون بدرت آمدم امیدوار — سایهٔ لطفی ز سرم برمدار

ضمیمه

مرثیه

از زبان زهرا بیگم فیضیه، بر سانحهٔ ارتحال مادر محترمهٔ او شان

۲۶ فروری ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم و سیزده صد از هجرت | که بزد نقش دگر بخت ستم گارهٔ ما
مهربان مادر ما، سایه ز ما[1]، باز گرفت | آن همایون نفس، آن مونس و غمخوارهٔ ما
آن که بازیچهٔ ما[2] بود کنار و دوشش | آنکه کرد از رگ جان، رشتهٔ گهوارهٔ ما
آه از آن مهر و محبت که بدش[3] می نامید | گر کسے گفت، فلان هست پرستارهٔ ما
خانهٔ دولت ما تیره تر از شب گشته است | تا برفت آن شمسه و سبحهٔ سیّارهٔ ما
مادرا! تا بچه حالی؟ که نداری خبرے | زانچه بگذشت به ما و دل صد پارهٔ ما
خود همان غازهٔ رنگین که به رویم بستی | حالیا گرد یتیمی است به رخسارهٔ ما
اختر و مهر و مه و چرخ، همه در کار اند | لیک کس می نتواند که کند چارهٔ ما
دهر، هر چند که آراسته بزمی است ولی | بے تو، با هیچ نه سازد، دل آوارهٔ ما
تا نه بینی که فراق تو، چها کرد؟ به ما | گاهے از خلد، برون آے، به نظارهٔ ما
بهر ما، مرگ پدر، مرگ نخستین بوده است | چون رود از دل ما این مرگ دگر بارهٔ ما
شبلی این مرثیه گفتم ز زبان زهرا | آن که صد لطف عیان داشته در بارهٔ ما

۱ سایہ اٹھالینا، ۲ ہمارا بازیگاہ تھا، ۳ برا نہیں لگتا تھا۔

قطعه

نامهٔ تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبهٔ جزیرهٔ جنشان به عطیهٔ یک هزار روپیه که بمدرسهٔ دار العلوم ندوه عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسه بودم که ناگهان — دیدم که نامه ها ز پئے هم رسیده است

زان جمله هست نامهٔ بے نقش و بے سواد — کز بارگاهِ حضرتِ بیگم رسیده است

از جاے جستم و بگرفتم بدست شوق — گویا که خسته ایست به مرهم رسیده است

بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش — مانند تشنهٔ که به زمزم رسیده است

مهر از سرش گرفتم و از جا در آمدم — چون دیدم این که کاغذ زرهم رسیده است

نازم[1] که این عطیهٔ فیضِ امیره ایست — کاوازهٔ سخاششن به عالم رسیده است

هر جا که نامِ او برسیده است در جهان — هم فیض او رسیده و تو ام رسیده است

آن بانوئے خجسته که از فرخ اختری — بامش باوجِ برشده طارم رسیده است

آئینه را اگر شرفِ دست بوسِ او ست — این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است

یارب بظلِّ رحمتِ خویشش نگاه دار — کز ابرِ دستِ او به همه نم رسیده است

له اشاره است باسماے مبارکهٔ خواتین آن خانوادهٔ محترم، نازلی بیگم، عطیه بیگم، امیره بیگم، و فیضی هم نام خانوادهٔ مذکور است۔

قطعهٔ وداعیه

که به عطیه بیگم هنگام سفر اوشان بسمت یورپ نوشته شد

۱۳ اپریل ۱۹۰۶ع

ای که دل بر سفر نهاده ستی / زود این منزلِ دراز آئی
هم بصد جاه و احتشام روی / هم بصد گونه عزّ و ناز آئی
می روی گرچه با سر و سامان / بیش ازین هم به برگ و ساز آئی
می روی سوی پیرس و لندن / وز رهِ کعبه و حجاز آئی
رسم و آئینِ شرع نگذاری / ره روِ جادهٔ نیاز آئی
نکته پیرای علم و فن باشی / تا بهر پایه سرفراز آئی
دوستان دیده بر رهت باشند / که تو ناگه ز در فراز آئی
"به سفر رفتنت مبارک باد / به سلامت روی و باز آئی"
وز پسِ آمدن به اعظم گڈه / از رهِ لطف یکّه تاز آئی